

رمان: عاشقانه های رها

نوشته: فاطمه سرائی و حمیرا

ژانر: پلیسی، عاشقانه، تعصبی

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

Dis:motahare

عاشقانه

های

رها

داریاله رمان

نویسنده:

فاطمه سرائی . حمیرا

@mydaryaroman



آرام و شمرده اولین قدمش را برداشت که به محوطه دانشگاه برود با صدای نگهبان حراست که گفت خانم کجاست شریف میبرید؟؟؟ ایستاد و به مرد میانسالی که با چشمهای محجوبی اورا مینگریست

گفت : چرا اتفاقی افتاده؟؟ مرد نگهبان گفت : خانم کارت دانشجوییتون؟؟

رها با آرامش دستش را در کیف چرمش کرد و کارت را بیرون آورد آنرا با احترام به سمت مرد گرفت و گفت بفرمایید

مرد نگاهی از سرترس ب کارت و نگاهی ب دخترک زیباروی مقابلش انداخت و گفت... رها فروغی؟؟؟ رها با همان لهجه زیبایش گفت بله مشکلی

هست؟؟؟ نگهبان کارت رها رو ب او پس داد و گفت با ایرج فروغی رییس دانشکده چه نسبتی داری؟؟؟ رها که از همه جابج خبر بود گفت ایشون پدرم هستن....

نگهبان سرش را پایین انداخت و گفت دخترم لطفا کمی موهاتو بپوشون و آرایشتم پاک کن.

از جلسه بعدم مانتوی بلند و تیره تری بپوش. نگهبان که سردرگمی رها را دید برایش توضیح داد که این جز قوانین دانشگاهست..

رها چشمی گفت و به طرف بورد دانشگاه رفت و ساعت و کلاس درس مورد نظرش را دید و برگشت ک به کلاسش برسد با شتاب زیادی به شخصی برخورد برگشت اورا نگاه کرد او هم مثل رها دنبال کلاسش میگشت.

رهامبهوت پسرک رامینگریست از آنهمه زیبایی و جذابیت به وجد آمده بود در ذهنش
میاندیشید که آیا در انگلیس هم اراین پسران زیبا بود یا نه؟؟؟

رها

پسرک قد بلند و چهارشانه بود چشم و ابروی مشکی باموهای که کمی آنها را بلند کرده بود فوق
العاده شده بود

در نظرش اوشبیه یک پهلوان آمد.. غرق در افکار خودش بود که با صدایی ب خودش آمد....

پسرک بدون اینکه حتی نیم نگاهی به او بیاندازد گفت : چرا ایستادی و منوبروبر نگاه
میکنی؟؟ حتما میخوای عذر خواهی کنی؟؟ باشه قبول میکنم حالا میتونی بری.....

رها کمی با گنگی اورانگریست و به سمت کلاسش رفت از فکر آن پسر و گستاخیش بیرون
نیامده بود که با چپ بچه های کلاس مواجه شد...
وقتی آنها را از نظر گذراند همه دخترها را با حجاب و بدون آرایش دید.

نگاهی به خودش انداخت که مانتوی کوتاه قرمز با شلوار تنگ و مقنعه ای که ب سختی
روسرش نگه داشته بود و همه موهایش بیرون بود.

با آن چشمهای زیبایش که بی شباهت به شالیزار نبوده همه

را از نظر گذراند تعداد دخترها و پسرها تقریباً مساوی بود و همه با حیرت اورا مینگریستند....

دختری صدایش زد : عزیزم بیا کنار من بشین

رها با خوشحالی پیشنهادش را قبول کرد و کنار دخترک نشست به او سلام داد... دختری باقیافه بسیار معمولی که لبخند زیبایی روی لبهایش بود. دستش را به سمت رها دراز کرد و گفت من زهرا هستم..

رها لبخندی زد و گفت : اوه او کی من هم رها هستم خیلی خوشبختم از دیدنت... حرف رها که تمام شد دخترک جیغ خفیه ای کشید و گفت : تو وایرانی نیستی؟؟ چقدر تو زیبایی.. چقدر چشمها و رنگ موهاش قشنگه...

چقدر شیرین حرف میزنی رها که از این همه تعریف ذوق زده شده بود گفت ممنونم ولی سرش را که بلند کرد بانگاه متعجب بقیه روبه روشد. لبخندی از روی ناتوانی زد و خواست چیزی بگوید که در کلاس

باز شد و استاد وارد شد و پشت سر استاد آن پسرک نخس و مغرور.....!!!!!!

وقتی کلاس شروع شد رها فکرش را متمرکز در سرش کرد تا مبادا نکته ای در ذهنش ثبت نشود..

استاد چند سوال در حین درس دادن پرسید که همان پسرک پهلوان ذهن رها با آرامش و طمانینه جواب

میداد گوید دختران زیادی بودند که برایش آرام و قرار نداشتند اما پسرک اصلا کسی اعتنایی نداشت.

آخر کلاس استاد لیست حضور و غیاب را که میخواند رها مشتاقانه میخواست اسم پسر را بفهمد...

وقتی استاد برای دومین بار پرسید امیر علی حیدری؟ امیر علی حیدری؟؟؟ آن پسرک پهلوان و اخمو دستش را بابت میلی بلند کرد و گفت حاضرررر

وقتی اسم رها را خواند اســتاد لبخندی زد و گفت : شما دختر رییس دانشکده هستی؟؟ رها بابا آرامش حرف استاد را تایید کرد

اما با حرف آن پسر مغرور مثل باروت در حال انفجار شد

امیر علی : استاد آگه باباش رییس دانشکده نبود این خانمم حتما تو این رشته و سر این میز نبودن...

همه ای در کلاس افتاده بود بی سابقه... عده ای حرف امیر علی را تایید می کردند عده ای هم طرف رها را می گرفتند

رها با عصبانیت کیفش را برداشت و خواست از کلاس بیرون برود که دوباره امیر علی به حرف آمد

امیر علی : دیدید استاد اون حتی نتونست جواب منو بده و از خودش دفاع کنه اونوقت تو این کلاس نشسته و میخوادی وکیل آینده این مملکت بشه

رها با عصبانیت به طرف امیر علی برگشت و گفت : اونوقت که جنابعالی نمیدونستی درس و دانشگاه چیه من داشتم توانگلیس حقوق میخوندم.

هرچی به ذهنش فشار آورد هیچی به ذهنش نرسید برای سوزاندن امیر علی

کیفش را برداشت با عصبانیت از کلاس بیرون رفت از همه بیشتر از این میسوخت که امیر علی اصلا نیم نگاهی به

اونینداخت بالاینکه این همه به او متلک انداخته بود.....؟؟!!!

(رها)

خسته و کوفته به خانه رسید پدرش در حال مطالعه بود با صدای بلندی سلام داد.

پدرش سرش را بلند کرد و بالبلند جواب سلامش را داد مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و با مهربانی او را بوسید و خسته نباشید

گفت

سرناهارها اصلا به غذایش لب نزد خودش هم نمیدانست که چرا نقد کلافه است..

پدر و مادرش چند بار علت بی اشتهایش را پرسیدند ولی هر بار رها خستگی را بهانه کرد و از جواب دادن طفره رفت.

با تشکر مختصری که از مادرش کرد خودش را به تخت نرم و راحتش رساند همینکه پایش به تخت رسید خوابش گرفت...

چشمهایش را که باز کرد حسابی متعجب بود چون ساعت خوابیده بود. بالاینکه خیلی خوابیده بود ولی باز کمال بود پدر در حال تلویزیون دیدن بود مادرش طبق معمول در آشپزخانه.

سلامی کرد و پشت میز نشست کمی به سالاد شیرازی دست ساز مادرش ناخنک زد. با دیدن غذا و سالاد زیبایی که مادرش با سلیقه تزیین کرده بود اشتهایش باز شده بود...

حسابی از زرشک پلوئی که مادرش درست کرده بود خورد که باعث تعجب پدر و مادرش شده بود. ولی رها بیخیال همه دنیا میخورد

می گفت چون ناهار نخورده گرسنه است....

(رها)

بعد از شامی که خورده بود خودش رو مشغول درس خواندن کرد

ساعتی درس خونددوروی کتابودفترش خوابش گرفت نصف شب از خواب بیدار شد و خودش روبه سختی به تختش رساند.

صبح بابدن دردعجیبی حاضر شد که به دانشگاه برود سعی کردلباسهای مناسبی بپوشد و موهایش را بیشتر بپوشاند خودش را در آینه و راندا از کرد احساس کردموفق شده

حجابش را بهتر کند لبخندی از سر رضایت زد و به راه افتاد و وقتی پدرش او را در آن لباسهای معقول و سنگین دید لبخندی از سر رضایت زد چون دختر عزیز کرده اش که از بدو تولد تا الان که ۲۴ ساله است هیچگونه پوششی به او تحمیل نشده اکنون خودش سعی دارد که با حجاب باشد

رها احساس کرد که پدرش از این موضوع خوشحال شده است نزدیک پدرش شد و دستش را گرفت و به سمت دانشکده رفتند

آقای فروغی رها را پیاده کرد و خودش چن دقیقه دیرتر داخل دانشگاه شد تا باعث سوء تفاهم نشود

رها مثل همیشه خون سرد به طرف کلاسش رفت در را باز کرد که داخل شود شوکه شد.

همه بچه ها بودند فقط رها دیر کرده بود استاد مشغول درس دادن بود

رها با صدای رسایی گفت استاد ببخشید دیر کردم میتونم بشینم؟؟؟ استاد با اینکه راضی نبود اجازه داد رها در کلاس باشد.

زهر اکنار خودش برایش جا گرفته بود با خوشحالی کنارش نشست و با دقت به استاد گوش میداد

آخرای کلاس رها از خستگی ناشی از زیاد نشستن تکانی به خودش داد که بانیم رخ
اخم و مغرور امیر علی مواجه شد...

با خودش گفت خدایا این کیه تو خلقش کردی؟؟ مثل اینکه نقاشیش کردی.
صورتش ربابی میلی برگرداند تا زمینه ای برای متلکای امیر علی جور نکند.....
(رها)

آخر کلاس که شد استاد میخواست حضور و غیاب کند به اسم رها که

رسید با تردید پرسید رها فروغی؟؟ رها دستش را بلند کرد و گفت حاضر!!!!

استاد گفت شما!!؟ امیر علی حرفش را قطع کرد و گفت :

امیر علی : استاد ایشون دخترا آقای فروغی رییس دانشکده است باید تحویلش بگیریم.

همه با صدای بلند به این حرف امیر علی خندیدند

اینبار نه تنهارها ناراحت نشد بلکه با آرامش به سمت امیر علی برگشت
و گفت : تا کور شود هر آنکه نتواند دید...

با این حرف رها امیر علی با عصبانیت به سمتش برگشت وزیر لب غرید : ساکت باش دختره
بی ادب اما بادیدن رها حرف در دهانش ماسید.

امیر علی از این همه زیبایی طبیعی رها دهانش باز مانده بود.

با اینکه چندین بار بارها بر خورد داشت ولی اولین بار بود او را میدید.

کاش کمی از اون خوش میومد ولی امیر علی از رها متنفر بود.

ازاینکه اون بااینهمه فقروبدبختی به سختی سراین میزبودرهاباآنهمه ثروت وپارتی پدرش به راحتی انجابوددلجش گرفته بودوناخواسته باعث شده بودازرها بیزارباشد.

دختری بی شيله پيله وخونگرم که ناخواسته موردبی مهری امیرعلی قرارگرفته بود.

رهاوسایلش راجمع کردوازکلاس بیرون رفت بااینکه مدتیست به این دانشگاه آمده بودولی هنوزهمه باحیرت به اونها نگاه میکردند...

بعدازناهارمختصری که خوردبه رختخواب رفت ودوباره خوابید.

غروب باصدای خنده پدرش ازخواب بیدارشدوکورمال کورمال خودش روبه پذیرایی رسوندوسلام داد.

روی یکی ازمبلهانشسته بودودوتاچشمهایش بسته بودازاینکه پدرش ساکت شده بودتعجب کرده گوشه چشمش رابازکردوگفت : خوب باباداشتین میگفتین بگیدمنم بخندم.

کماکان پدرومادرش ساکت بودنداین باردوتاچشمش راباز کرد و آنها رانگاه کرد

اماغیرازپدرومادرش بانفرسومی مواجه شدکه رهادقیقاروی مبل کناراون نشسته بود...

به تندی سرش راچرخاندوبادوچشم مشکي زیباکه سعی داشت اصلاچشمش به اندام لخت رهانخوردمواجه شد...رها باصدای بلندی دادزدوگفت : آقای حیدری...!؟

امیرعلی سرش رابه تندی بلندکردوبه رهانگاه کردازاونچه میدیدشوکه شده بود.برای لحظه ای امیرعلی ورهابه هم خیره شده بودند

باصدای سرفه مصلحتی نرگس خانوم مادررها امیرعلی زودنگاهش راگرفت وبه زمین خیره شد..امارهاکماکان باتعجب اورامینگریست..

به سمت پدرش برگشت و گفت : اوه پدرایشون همکلاس من هستن. شما چجوری باهاش
اشناشدید؟؟

اقای فروغی گفت : دخترم امیرعلی تو شرکت من کار میکنه و یکی از بهترین کارمندای
منه... ره‌ها با تعجب به حرفای پدرش گوش میداد

امیرعلی دست به درگاه خداشده بود که ره‌ها هیچی از بدرفتاری‌هایش رابه پدرش گزارش ندهد

امیرعلی حتی احتمال اینکه ره‌ها دختر این آقای فروغی باشند را نمیداد. خیلی تعجب کرد بود.

حرفهای ره‌ها را در ذهنش هجی میکرد همیشه فکر میکرد ره‌ها برای جلب توجه بالهجه حرف
میزند ولی الان فهمیده که اینگونه نیست.

با بلند شدن ره‌ها سرش را بلند کرد و به ره‌ها نگاه کرد اما با دیدن لباس ره‌ها خجالت زده سرش
را پایین انداخت... ره‌ها تاپ و شلواراک خیلی لختی پوشیده بود و بدن سفید و بی نقصش
خودنمایی میکرد.

در فکرش به این میاندیشید که خدایا چرا انقدر این دختر را زیبا آفریدی و خوشبخت..؟ یه کم
حسودیش شده بود.....

(رها)

در افکار خودش غرق شده بود که با صدای زنگ دراز جایش پرید. نرگس به سمت آیفون رفت
و با ذوق ره‌ها را صدا زد..

نرگس : ره‌ها جان بیا دخترم پسر خالت اومده. ره‌ها با عصبانیت از آشپزخانه بیرون آمد چشم غره
ای به مادرش رفت و با حرص گفت : اه کی گفته این بیا داینجا من ازش متنفرم...

نرگس لبش رابه دندان گرفت وگفت : خاک به سرم یه وقت ازاین حرفاپیش سامان نرنی
مامان جان ناراحت میشه...

اون بهت علاقه داره.رهااخمی به مادرش کردوخواست چیزی بگویددر باز شدوآن پسرک
عاشق پیشه واردشد.

امیرعلی باحیرت به اومینگریست فوق العاده خوش قیافه وشیک پوش بود.

به نظر امیرعلی اون سرتاپایش برنذبود ازجایش بلندشدوآقای فروغی خداحافظی کردکه
برودولی بااصرارنرگس و آقای فروغی مواجه شد..

ولی امیرعلی خواهش آنها را رد کرد دلش نمیخواست جمع خوانوادگی آنها را باخاطریک مساله
کاری که در شرکت هم حل میشود بهم بزند.بانگاه خیره سامان سرش را بلند کردوبه اوخیره
شد.

نگاهش به دستان سفیدرها که لاک قرمز خوشرنگی به ناخنهایش زده بودخیره ماند.

که دردستان سامان گره خورده بود.ازاینهمه صمیمیت اعصابش خوردشده بودو میخواست
هرچه زودتر انجارا ترک کند...

نگاهی به رها انداخت که باحرص میخواست دستش را بیرون بکشدیک لحظه
رها را باخواهر خودش مقایسه کردچقدر خواهرش را دوست داشت چقدر او در نظرش محبوب
و باایمان بود...

خدا حافظی کرد و از در بیرون زد آخرین جمله سامان در ذهنش اکوومیشد...رها این پسره کی
بود اصلا ازش خوشم نیومد.

دلش میخواست بماند و جواب رها را بشنود ولی از اینکار متنفر بود همیشه مادرش
او را از اینکار زشت و قبیح منع میکرد.....

(رها)

باقدمهای آرام حیاط را پشت سر گذاشت و به موتورش رسید و وقتی سوار شد برای لحظه ای
سرش را بلند کرد و رها را پشت پنجره یکی از اتاقها دید که پرده را کنار زده و به امیرعلی خیره
شده.

رها وقتی متوجه شد که امیرعلی او را دیده با عجله از پشت پنجره کنار رفت اما با شنیدن صدای
موتور دوباره پرده را کنار زد و با تعجب دید که هیچ اثری از امیرعلی نیست بابتی میلی به طرف
پذیرایی رفت و روی یکی از مبلهانشست سامان کل حواسش به رها بود ولی رها اصلاً توجهی به
او نداشت.

بابتی حوصلگی از جاییش بلند شد و عذرخواهی کرد که به اتاقش برود و اصلاً به اخمهای درهم
رفته سامان توجهی نداشت به اتاقش رفت و خودش را روی تختش انداخت تا بخوابد ولی
هزار جور فکر و خیال به طرفش هجوم آورده بود. اولین اقدامش پیچاندن سامان سمج
بود و واقعاً برایش جالب بود که چرا باین همه کم محلی سامان دست از سرش برنمیداشت
در همین افکار بود که خوابش گرفت..

با صدای آلازم گوشیش از خواب بیدار شده سرعت لباسهایش را پوشید و به سمت دانشگاه راه
افتاد و وقتی به درب وردی دانشکده رسید زهرارادر حال مطالعه دید. با تعجب به سمتش رفت

رها : سلام زهرا جونی چیشده درس میخونی؟

زهرا : وایای رها تویی؟ سلام خوبی عزیزم؟ برای امتحان کلاس دوم دارم میخونم دیگه

رهابا تعجب به زهرانگهی انداخت و گفت : کدوم امتحان؟؟ زهرابانگهی به رها فهمید که نمیداندامتحان دارند.

خواست برایش توضیح دهد که متوجه شد استاد به سمت کلاس میرود آن دوهم با سرعت به دنبال استادشان رفتند و قبل از ورود استاد سر کلاس درس نشستند..

رهابانگرانی امتحان را پشت سر گذاشت بنظرش زیاد هم بد نداده بود. بعد از امتحان استاد بچه هارا آزاد گذاشت و دیگر درس نداد. هر کس مشغول کاری بود. همه سرگرم بودند که نادیا از جایش بلند شد و همه را به سکوت فراخواند..

نادیا : بچه ها ساکت میخوام یه چیز یو بهتون بگم.. همه با تعجب به نادیا نگاه کردند

رها در ذهنش به این میاندیشید که چرا نادیا همه جایش عملیست؟؟ چرا انقدر غیر طبیعی آرایش میکند. غرق در افکار خودش بود که با صدای نادیا به خودش اومد

نادیا : بچه ها برادر من برای ادامه تحصیل داره میره فرانسه بابام به این مناسبت یه جشن گرفته برای پنجشنبه آخر هفته به منم اجازه دادن که هر کسی دوست دارم دعوت کنم.

من میخوام از همتون دعوت کنم به این جشن بیاید تا بیشتر با همدیگه آشنا بشیم چون چهار سال با هم قراره درس بخونیم..

همه با صدای دست وجیغ موافقتشون رو اعلام کردند... نگاه خیره نادیا روی رها ثابت مانده بود. با تردید گفت : رها تو میای دیگه؟؟

رها سرش را بلند کرد لبخند ملیحی زد و گفت : از دعوتت تشکر نادیا جان. من از بابا اجازه بگیرم خبرت میکنم که

میتونم بیام یانه... نادیا ذوق زده گفت : حتما باید بیای چون مهمون افتخاری من هستی..

رها تشکری کرد و به این فکر کرد که مهمونیهای ایرانیا چجوریه؟

(رها).

رها وقتی موضوع را با پدرش در میان گذاشت در کمال تعجب با موافقت پدرش مواجه شد. پدرش به او گوشزد کرد که کسی در تمام مهمانی حواسش به اوست اما رها آنقدر ذوق زده شده بود که اصلاً توجهی به این موضوع نکرد. روزها به سختی می گذشت و رها بی صبرانه منتظر اولین مهمانی ای بود که بعد از آمدنش به ایران، قرار بود برود.

با وسواس تمام لباس شب و صندل و تاج گل هم رنگش را خریده بود.

با آرایشگر مورد علاقه ی مامان نرگس هماهنگ کرده بود و می خواست کمی از آن چهره ی ساده و بدون آرایش همیشگی فاصله بگیرد.

مادرش با سامان هماهنگ کرده بود که رها را تا آخر مهمانی همراهی کند اما، رها اصلاً با این موضوع موافقت نکرد و با یک زنگ او را منصرف کرد.

سامان خیلی از این رفتار رها دلخور شده بود و در ذهنش فکرمی کرد شاید رها به کسی علاقه دارد اما با افکارش می جنگید و به خودش دلداری می داد که هیچکس در زندگی رها نیست!

تصویر آن دو چشم مشکی مست و خمار که نگاهش قفل دست های گره خورده او و رها شده بود، همچنین دستپاچه شدن رها و سعی برای بیرون کشیدن دستش، لحظه ای راحتش نمی گذاشت.

به خودش قول داده بود که تحت هیچ شرایطی رها را از دست ندهد و اگر کسی خواست رهایش را از او بگیرد، به خاک سیاه بنشانند!

حتی اگر آن شخص، پسرک مغرور و چشم خمار باشد...

رهانگهی درآینه به خودش انداخت همان چیزی شده بود که انتظارش را داشت. در آن لباس پرنسسی پف دار دکلمه خودش را همانند پرنسس هامیدید.

موهای زیبا و بلندش را فر کرده بود و آرایش دخترانه و ملیحی روی صورتش کار شده بود.

داشت خودش را تحسین میکرد که آریتا خانم، دوست مامان، با صدای بلندی گفت

: بتر که چشم حسود ما شالامثل مادرت خوشگلی. ماه شدی.

رها لبخندی زد و تشکر کرد.

لباسش را با احتیاط پوشید و بعد از کلی تعارف و دادن دستمزد آرایشگر از آنجا خارج شد و به سمت ماشین رفت.

بادقت می راند تا به ویلای بزرگی که در یکی از بهترین نقاط تهران بود، برسد.

ماشینش را کنار ماشین های دیگر در قسمت پارکینگ پارک کرد و از آن پیاده شد.

به در ورودی رسید شالش را کمی مرتب کرد و وارد حیاط باغ شد.

از ظاهر ویلا می شد فهمید نادیا مانند خودش در خانواده ی مرفهی زندگی می کند.

وارد ویلا که شد دو خدمه ی خانم با کت و دامن کوتاه و شبیه به هم به او خوش آمد گفتند و اتاق پرو را به او نشان دادند سروصدای زیادی بود و همه مشغول رقص بودند. از دور نادیا را دید.

به سمتش رفت و او را در آغوش کشید و تبریک گفت با کمک نادیا لباسش را عوض کرد و موهایش را مرتب کرد و نادیا با دیدن رها از تعجب دهانش باز مانده بود. با ذوق رها را بغل گرفت و گفت : اووووف رها تو معرکه ای!

رها تشکر کرد و بعد به طرف مهمان ها رفتند.

با دیدن رها همه ی نگاه ها به سمتش چرخید، اما نگاه رها همانند برق گرفته هافقط متوجه دو چشم مغرور مشکى بود...

(رها).

نادیا بی هیچ حرفی رها را کنار امیر علی نشانده با صدای بلند و رسایی گفت : آقای حیدری لطفا مراقب رها جان باشید من کمی سرم شلوغه... سرم خلوت ترش دیده سرى بهتون میزنم بعد از تفهیم کردن امیر علی خودش رفت که به بقیه مهمانها برسد

رها خیلی آرام سلامی داد که امیر علی با سر جوابش را داد... اصلا نگاهی به رها نینداخت.

رها کمی با گوشیش و رفت که با صدای امیر علی سرش را بلند کرد..

امیر علی : لباس از این پوشیده تر نداشتی بیوشی؟؟؟

رها : مگه لباسم چشه؟

امیر علی : اگه یه نگاه به جمعیت بندازی میفهمی حداقل یه ساق پایا بدمیپوشیدی. اخمش را بیشتر کرد و به روبه رویش خیره شد...

رها نگاهی به جمعیت انداخت حق را به امیر علی میداد چون از همه بی حجاب تر بود ولی برای آنکه کم نیاورد گفت : لباس پوشیدن من به خودم مربوطه لطفا دخالت نکنید شما.

امیرعلی باعصبانیت به سمت رها چرخید و گفت : چیه؟ از خودنمایی خوشست میاد؟؟ رها جوابش رانداد امیرعلی هم دندون قروچه ای از روی عصبانیت کرد و سرش رابه سمت جمعیت چرخاند

رها با چشمش دنبال جای مناسبی میگشت تا خودش

را از شرامیرعلی و گیرهای بی منطقش رها کند. با صدای سرفه مصلحتی کسی به عقب برگشت که با پسری ۳۵...۳۶ ساله ای مواجه شد. پسری با قیافه معمولی که سعی داشت با پوشیدن لباسهای برند خودش را خیلی جذاب و خوش قیافه نشان دهد...

پسرک لبخندی زد و گفت : سلام من نادر هستم برادر نادیا دلم میخواد از شما بانوی زیبا درخواست ی رقص رو داشته باشم

که به عنوان آخرین و زیباترین خاطرم از ایران در ذهنم ثبت بشه. میشه لطفا؟؟؟؟ رها لبخندی زد و خواست که از جایش بلند شود تا او را همراهی کند چون مانعی نبودیه رقص دونفره معمولی بود. اما امیرعلی مچ دست رها را گرفت

و او را نگه داشت لبخندی تصنعی زد و گفت : شرمنده من و رها جان خیلی وقته منتظر یه موزیک مناسب هستیم که باهم برقصیم لطفا از کس دیگه ای درخواست کنید

نادر خجل زده از این ضایع شدن فوراً معذرت خواهی کرد و رفت چون نگاه خیلی از پسر ها و دختر ها روی رها ثابت شده بود.

امیرعلی نشست و دست رها را کشید و او را وادار کرد

که بنشیند رهاهاج وواج به امیرعلی غیرتی مقابلش نگاه میکرد..امیرعلی مچ دست ظریفش رافشرد وگفت هرکی ازت درخواست رقص کنه باکله قبول میکنی؟؟ رهاسرش راپایین انداخت وچیزی نگفت. حق باامیرعلی بودنسنجیده عمل کرد

دستش میلرزید ازاینهمه نزدیکی به امیرعلی حالش دگرگون شده بود اما امیرعلی فکرش جای دیگری بود

چون هر لحظه فشار دستش بیشتر میشد رها طاقت نیاورد و آخر با صدای ضعیفی گفت آخ دستم. اما امیرعلی متوجه نشد. دوباره رها صدایش زد وگفت امیرعلی دستم شکست.....

امیرعلی سرش را بلند کرد و به رها نگریست اولین بار بود او را به اسم صدا میزد. یه حس شیرین به او دست داد.....

(رها)

رها به آرامی سرش را بالا آورد و به چشمهای امیرعلی خیره شد عجیب آن چشمهای مشکی و مغرور را دوست داشت.

خودش هم نمیدانست اسم این دوست داشتن را چه بگذارد... از نگاه خیره ی امیرعلی معذب شده بود. با عجله گفت:

_ شرمنده چیزی گفتم که ناراحت شدید؟؟ امیرعلی گفت نه مهم نیست.. دست رها را به آرامی ول کرد.

جای انگشتان قدرتمندش روی دست سفید و ظریف رها جا انداخته بود. امیرعلی اصلا به روی خودش نیاورد در کمال پرویی به سمت رها چرخید وگفت تا آخر مجلس بدون هیچ شیطنتی کنارم بشین. مکثی کرد و ادامه داد :

آخر سر خودم می رسونمت خونتون.

رها از آن همه غد بودن امیرعلی لجش گرفته بود. ایشششی کردوزیرلب گفت پسره ی از خود راضی... امیرعلی گفت :

چیزی گفتی؟

رها بادستپاچگی گفت : نه گفتم باشه منتظر می مونم باهم بریم.

امیرعلی نگاهی به رها انداخت و سرش را برگرداند چون خیلی واضح شنید که رها چه گفت..

اما رها محول بخند امیرعلی شده بود که بیشتر در چشم هایش نمایان بود.

به این فکر می کرد که یعنی او هم بلد است بخندد؟

تا وقت شام هیچ حرفی بین رها و امیرعلی رد و بدل نشد. چندباری نادیا به آن ها سرزده بود. زهرا هم کلاسش وقت شام به آن ها ملحق شد از جوسنگین بین رها و امیرعلی خسته شده بود.

از رها خواست که بلند شود تا کمی برقصند. رها با شادمانی حرف زهرا را قبول کرد و از جایش بلند شد دیگر منتظر موافقت امیرعلی نشد.

زمانی که وارد جمعیت شدند موزیک قطع شد و آهنگی باریتمی تند، پخش شد.

رها بی هیچ توجهی به جمعیت وسط رفت و شروع به رقص هیپ پاپ کرد. جمعیت هیجان زده برایش دست می زدند. امیرعلی هم از دور تماشا می کرد دلش می خواست گردن رها را بشکند ولی به او ربطی نداشت.

به مکالمه دو پسر جوانی که کنارش بودند، گوش داد...

اولی : مجیدنگاش کن لامصب عجب اندامی داره!

دومی : اره بابامثل برف سفیده ازاول مجلس تاحالاتونخشم.

اولی : دمت گرم بین میتونی مخشوبزنی ببریمش عشق و حال.

پسردومی خواست جوابی دهد که بامشت امیرعلی دهانش بسته شد. به جان دونفرشان افتاد و تاملی توانست کتکشان زد کسی حریف اونمی شد که جدایشان کند. وقتی خسته شد با عصبانیت دست رها را گرفت و از پله ها بالا برد و با عصبانیت هلش داد : بیوش بریم.

رها گفت : چرا عصبانی شدی؟ چیشده؟ چه طرز رفتار ه؟ به من چیکار داری ؟

امیرعلی با عصبانیت داد زد : فقط خفه شو رها. لباس تو بیوش بریم.

رها ترسیده و لرزان لباسش را پوشید و از نادیا معذرت خواهی کرد و با امیرعلی رفت. هنگامی که به جلوی در رسیدند نادر آنجا ایستاده بود.

امیرعلی با حرص دست رها را گرفت بدون حرفی از کنارش رد شد و سوار ماشین رها شدند و به سمت خانه ی آقای فروغی راه افتادند...

امیرعلی با عصبانیت گفت : اگه یه باردیگه بینم با این جور لباسا می ری مجلس مختلط همونجا جلوم جمعیت توتنت پارش می کنم تا خیالت راحت شه!

رها ناراحت و عصبی به سمت امیر برگشت و گفت : توبه من چکار داری؟ از اول مجلس پیله کردی به من؟؟

امیرعلی با خنده ای لج دراز گفت : چونکه اون دو تا پسرداشتن برای دزدیدن تونقشه می کشیدن ببرنت عشق و حال...

رها از غیرت امیرعلی به وجد آمده بود.

(رها)

تاحالابه یادداشت حتی پدرش انقدر به خاطرش غیرتی شده باشد. بالحن آرامی پرسید : عشق و حال چیه؟؟ چرا؟ مگه من چی کردم؟؟ امیرعلی باعصبانیت نگاهی به او انداخت و گفت : می شه دودقیقه ساکت شی نمی خوام هیچی بشنوم.

تاخانه ی آقای فروغی هیچ حرفی زده نشد. بی وقفه ازماشین پیاده شدزنگ دررازدوگفت : آقای فروغی دخترتونو آوردم من عجله دارم بایدزودبرم شرمنده. به سرعت ازآنجادورشدلحظه آخرنگاه تلخی به رها انداخت که حس بدی به رها دست داد...

با پاهای بی رمق ازپله هابالارفت و سلامی دادمستقیم به حمام رفت. تا دوساعت مشغول شستن موها و آرایشش بود مگر تمیز میشد.

وقتی به تخت خوابش رسیدفوری خوابش گرفت خیلی خسته شده بود. صبح بایی حالی هرچه تمام تراز خواب بیدار شد و خیلی ساده راه افتاد که به دانشگاه برود اما فکر کرد امیرعلی حتما فکر می کند بخاطر او انقدر ساده به دانشگاه رفته، مسیر طی شده را برگشت و کمی آرایش کرد و موهایش را نمایان کرد.

لبخندی زد و راه افتاد اصلا به یادداشت درچند سال گذشته کسی انقدر برایش مهم بوده باشد. مسیر خانه تا دانشگاه را فقط در فکر و خیال بود.

باخوشحالی به کلاس رفت طبق معمول زهرابرایش جا گرفته بود. کنارش نشست و کمی حال و احوال کردند با چشم دنبال امیرعلی می گشت.

اورانیافت سرخورده و ناراحت به درس گوش می داد. اصلا متوجه نمی شد استاد چه می گوید.

امیرعلی ته کلاس نشسته بود. با دیدن رها فکر کرد چگونه من چهار سال مراقب این دختر چموش و لوس باشم. آقای فروغی چه توقعاتی از من بیچاره که تو اداره کردن زندگی خودم موندم داره!

بعد از کلاس از مقابل رها رد شد و به محوطه ی دانشگاه رفت. رها از این که امیرعلی رادیده بود کمی سر حال تر شده بود. باز رها در محوطه دانشگاه قدم می زدند طبق معمول با چشم دنبال امیرعلی می گشت او را زیر درخت بید مجنون در حالی که عمیقا به فکر فرو رفته بود یافت.

یعنی چه چیزی انقدر امیرعلی رابه فکر فرو برده؟ شاید مشکل مالی! ولی او که همیشه لباس های شیک می پوشید از کجا میاورد؟ رها گیج و سردرگم روی نیمکتی تقریباً نزدیک به امیرعلی نشست زهرام به تبعیت از او نشست.

رها خیلی طبیعی و بدون جلب توجه گفت : زهرا این که آقای حیدریه چرا انقدر تو فکره؟؟ زهرا نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت : نمیدونم اخه خیلی فقیرن پدرش فوت شده خودش و دو تا خواهر و مادرش زندگی میکنن. خرج زندگی گردنش. یکی از بچه های کلاس رفته خواستگاری خواهرش. پسر تو کلاس گفته که جوابشون مثبته. حتماً اداره به خرج و مخارج عروسی فکرمی کنه...

رها کمی دلش گرفته بود چگونه می توانست به او کمک کند که ناراحت نشود؟

(رها)

شب که پدرش به خانه آمد آرام و قرار نداشت موضوع امیرعلی را با پدرش در میان گذاشت پدرش قول داد حتماً کاری برایش بکند. رها با خیالی آسوده به رختخوابش پناه برد خیالش آسوده شده بود چون قول پدرش قول بود.

صبح که در محوطه دانشگاه قدم میزد امیرعلی را دید که به چند تا از پسرهای کلاس میگفت و میخندید. شاید پدرش کاری انجام داده بود برایش مهم نبود فقط از اینکه امیرعلی اینگونه شاد بود خوشحال شد. و ته دلش احساس رضایت کرد.

با صدای پیامک گوشیش را از جیبش بیرون کشید. پیام از طرف زندگیم بود (دخترم صب به امیرعلی زنگ زدم گفتم شرکت وام میدی اگه میخواد ثبت نام کنه ممنون بابت حس همدردیت)... با خوشحالی تمام نوشت ((عاشقتم بابایی))...

خودش را به کلاس رساند و خیلی سر حال به درس گوش سپرد انرژی مضاعفی گرفته بود مثل بلبل جواب سوالهای استاد را میداد باعث شگفتی بچه های کلاس شده بود. امیرعلی دیگر کم آورده بودن میتوانست مهارت کلاس را در دست بگیرد. رها این اجازه را به او نمیداد...

کلاس که تمام شده همه بچه ها پیچ پیچ میکردند رها خواست از کلاس بیرون برود. با صدای امیرکی از بچه های کلاس ایستاد. امیر : خانم فروغی؟؟

رها : بله

امیر : جمعه همه بچه های کلاس کوه دعوتن شمام میایید؟؟؟ قراره غذا سفارش بدیم.

رها : با کمال میل فکر نکنم مانعی باشه حتماً میام. امیر از او تشکر کرد و رها به راهش ادامه داد..

بلوز و شلوار ورزشی خوش دوختی پوشیده بود کفشهایش را با بلوز و شلوارش ست کرده بود صورتی خوش رنگ.

دستمال سر سبزرنگی بسرش بست و لاک صورتیش را با لباسهایش ست کرد. آرایش زیادی کرده بود برخلاف همیشه، کوله اش را برداشت و به طرف ماشین راه افتاد.

پدرش کلی سفارش کرده بود. به زهرآزنگ زد و پرسان پرسان آدرس را پیدا کرده همه بچه ها بودند غیر از امیر علی....

مثل لاستیک پنچر بادش خالی شد. در دلش لامصبی گفت و به سمت بچه ها حرکت کرد.

همه نگاهها به سمتش چرخید هر رهگذری بادقت سرتاپایش را و اندازه میکرد و بعد میزد. امیر علی از روی تخته سنگ پشت ماشینها بلند شد و به رهانگریست فوق العاده شده بود مثل فرشته هازیب بود. دلش میخواست رهاتاسرحد مرگ بزند بعد از اتفاق مهمانی فکر میکرد کمی در لباس پوشیدن بهتر شود اما تاثیری نداشته گویا...

رها سلام داده همه جواب دادند غیر از امیر علی. دلش کمی از توجه امیر علی را میخواست اما او اصلان نرمی و لطافت به خرج نمیداد... چرا این زیبایی خیره کننده هیچ تاثیری در امیر علی نداشت.

بچه ها به راه افتادند رهاتاسرحد مرگ میامدند و امیر علی به خاطر رهاتاسرحد مرگ نفربود. مثل دایه همش باید مواظب رهاتاسرحد مرگ باشد.

اعصابش خورد شده بود چرادر دوباره کوتاه آمد در برابر آقای فروغی... با عصبانیت پاتند کرد و از آنها گذشت... رهاتاسرحد مرگ شده بود ولی به روی خودش نمیآورد. کمی ایستاد ولی زهرآزنگش را کشیده اندازه کافی از بقیه عقب مانده بودند.

رها : نه ممنون خوبم..

امیرعلی دستش را بالا برد و کشیده محکمی به رها زد. رها دستش را روی گونه اش گذاشت و با چشمهای اشکی به امیرعلی خیره شد.

امیرعلی قدم برداشت که برود ولی عصبی به سمت رها برگشت و گفت : خانم محترم اینجا ایران است که هر جور دلت میخواد میگردی اینجا یا ندیدی بدیدن.. میفهمی؟ مثل آدم لباس بپوش اگه من نرسیده بودم که میبردنت ناکجا آباد خانم شجاع.

حرفش که تمام شد قطره ای از اشک رها از مژه های بلند و زیبایش فرو ریخت و پهنای صورتش را فرا گرفت.

امیرعلی با تعجب به رها نگاه میکرد که مثل مجسمه ایستاده بود و دستش را روی گونه اش گذاشته بود هیچ حرفی نمیزد. فقط اشکهایش سر از پیر بود.

خودش را کنترل کرد با حالت خنثایی گفت راه بیفتید بریم دیگه. زها دست سرد رها را گرفت و او را کشید که به مسیر ادامه دهند اما رها از جایش تکان نخورد.

با عصبانیت دستش را از دست زها بیرون کشید و به سمت پایین کوه راه افتاد قصد داشت به خانه برگردد تا تحمل توهینهای امیرعلی را نداشت. دلش از آن کشیده ناحق شکسته بود. امیرعلی داد زد : رها کجا میری؟؟ رها؟ از کی از رها خانم و خانم فروغی شد رها؟؟

اهمیت نداد این کارش امیرعلی را جاری تر میکرد.

با عصبانیت به رها رسید دستش را گرفت و به سمت بقیه بچه ها کشید و مانع میگرد ولی امیرعلی زورش خیلی زیاد بود دستهای ظریف و زیبایش در دست قوی امیرعلی گم شده بود.

همانند جوجه ای بود در کنار شیر... از غرش هر لحظه این شیر عصبی میترسید. بی حرف دنبالش میرفت امیرعلی از دستهای یخ زده رهام تعجب بود ولی به روی خودش نمیآورد.

زهر اقامد زنان جلوتر میرفت سعی کرده هیچ دخالتی نکند چون احساس میکرد این دو خیلی به هم علاقه دارند و زوج خیلی مناسبی هستند.

ولی نمیدانست فقط دوستش دل باخته به این مرد مغرور و غیرتی... اما امیرعلی اصلاً از دخترهای تیپ رهام متنفره... وقتی به بچه هار رسیدند امیرعلی دست رها را به آرامی ول کرد رها هنوز دستش روی صورتش بود. امیرعلی نگاه خصمانه ای به لوس بازیهای رها انداخت و سرش را بر گرداند.

ناخودآگاه به رها نگاه کرد قلبش در سینه نمیدانست چه کرده بود با این دخترک طفل معصوم... سهیل بادیدن رها داد زد خانم فروغی صورتتون چیشده؟؟؟ امیرعلی سرش را پایین انداخت باورش نمیشد کار خودش باشد جای پنج انگشت دستش یک جا روی صورت رها بود به طرز عجیبی ورم کرده بود و قرمز شده بود... رها بادستپاچگی گفت؛ چیز مهمی نیست!

اصلاً به غذا نزد اصلاً این مسافرت زهرش شده بود امیرعلی هم بی میل شده بود از کارش کمی پشیمان شده بود.

چشم چرخاند عجب جای باصفایی بود. زیبا و سرسبز... حیف که رها این سفر کوتاه را به خودش وامیرعلی زهر کرده بود...

(رها)

اصلاً زهرشده آن مسافرت یک روزه به همه بچه ها... تا غروب بچه ها خودشان را سرگرم کردند ولی رها اصلاح حرف نزد حتی یک کلام... امیرعلی هم پکربود ولی سعی میکرد خوددار باشد تا بچه ها خیال بافی نکنند.

غروب که هوا به تاریکی میرفت امیرعلی روبه رها کرد و گفت : " خانم فروغی لطفا حاضرشید بریم خونه بابان منظره ". رها به ناچار و برای رهایی از نگاه خیره و کنجکاوی بچه ها زود از جایش بلند شد. به راه افتاد مثل بچه مودب و حرف گوش کنی همراه امیرعلی میرفت در افکار خودش غوطه ور شده بود که با صدای پارس سگی ترسید و از جایش پریدن نتوانست خودش را کنترل کند پایش سر خورد از آن سرپایینی شیب دار...

جیغی کشید امیرعلی برگشت و رها را نگاه کرد که به طرز فجیعی سر می خورد و پایین می افتد. به سرعت برگشت به سختی توانست رها را بگیرد تا از این پایین تر نرود. به او کمک کرد تا بنشیند. با آخ رها نگاهی به دستهایش انداخت لباسهایش پاره شده بودند دستهایش زخمی. سر زانویش خون می آمد.

امیرعلی غمگین نگاهی به چشمهای اشکی رها انداخت دلش ریش شد. کاش هرگز رها به کوه نمی افتد. به او کمک کرد تا بلند شود دست رها را ول نکرد می ترسید دوباره زمین بخورد. عجیب این دختر که اروپایی دست و پا چلفتی و لوس بود.

رها دستهایش میلرزید خیلی به امیرعلی نزدیک شده بود احساس میکرد قلبش نمیزند. به سختی خودش را به ماشین رساندند.

رها از امیرعلی خواست که او را ندگی کند. امیرعلی هم قبول کرد. اصلاً هیچ حرفی زده نشد فقط وقتی به دم در خانه که رسیدند امیرعلی پرسید : " حالت

خوبه؟ دردنداری؟؟" ره‌بال‌بخند‌غم‌گینی گفت : نه بهتر شد دیگه این لباسارو نمی‌پوشم که باعث دردسرت بشم" امیرعلی کمی خیره به ره‌انگاہ کرد و از ماشین پیاده شد. زنگ در را زد : صدای آفای فروغی که در آیفون پیچید. به سرعت گفت که ره‌ار آورده و می‌خواهد بر گردد... از ره‌ا خدا حافظی کرد و به سمت خانه خودشان به راه افتاد.

با ورود ره‌ا پدرش از آن وضعیت وحشت کرد. نگاهی به صورت ره‌ا که هنوز جای کشیده روی صورتش مانده بود انداخت میدانست کشیده به صورت یگانه دخترش زده اند.

ره‌اهم میدانست اگر بگوید کار امیرعلی است این آرزو را به گور می‌برد که باز هم امیرعلی را ببیند. قضیه را مست مالی کرد و خسته خودش را به اتاقش رساند.

لباس‌هایش را در آورد و خودش را به حمام رساند دلش یک تمیزی حسابی می‌خواست...

(ره‌ا)

صبح با عجله از خواب بیدار شد با دیدن حوله تن پوش یادش آمد که دیشب بعد از حمام خودش را به تخت رسانده و خوابیده..

وقتی کارشانه زدن موهایش تمام شد لباس پوشید و راهی کرد و به راه افتاد به سمت دانشگاه، دیرش شده بود با عجله می‌راند. نزدیک دانشگاه که شد با عجله کمربندش را باز کرد که زودتر به کلاسش برسد. اما محکم زد به ماشین جلویی. از شدت ناراحتی و عصبانیت خشکش زده بود و قدر بدشانس بود این روزها.

از ماشینش پیاده شد و به سمت ماشین جلویی رفت مردکت و شلواری و محترمی توی ماشین نشسته بود با اخم ریزی سرش را اما ساژ میداد از ماشینش پیاده شد و به سمت ره‌ا رفت...

باعصبانیت گفت : خانم محترم حواستون کجاست ببینید چه بلایی سر من و ماشینم آوردین... سرش را بلند کرد نگاهی به مقصرم اجرا بیندازد که باقیافه نادم رها روبه روشد. چند بار پلک زد تا ببیند واقعاً بیدار است یا خواب... باورش نمیشد که یک دختر آنقدر زیبا باشد...

رها دستپاچه دستش را در جیبش برد و دستمال کاغذی را به مرد عبوس روبه رویش داد و گفت : "آقای شونیتون خون میاد". مرد دستمال را گرفت و خون را پاک کرد. رها با عجله کارت ماشین و گواهینامه و شماره تلفنش را به مرد داد از او معذرت خواهی کرد و گفت کلاش دیر میشود بعداً حتماً جریمه را پرداخت میکند.

اجازه هیچ حرفی به او نداد به سرعت به سمت کلاش دوید. وقتی در را باز کرد استاد نیامده بود با خوشحالی

کنار زهرانشست. و گفت : "استاد هنوز نیامده؟" زهر گفت : "خانم حسینی بچش به دنیا آمده مرخصی زایمان گرفته قراره جاش یه استاد دیگه بیاد که اون دیر کرده" گرم صحبت بودند که استاد وارد شد.؟!

چشمهای رها از آنچه که میدید باز مانده بود. در دلش میگفت حتماً این ترم میفتم...!! استاد بدون نگاه به بچه ها شروع به حضور و غیاب میکرد... به رها رسید رها فروغی؟ رها فروغی؟؟

یادش آمد که این اسم چقدر برایش آشناست سرش را بلند کرد با دیدن چشمهای شالیزاری رها یادش آمد که با او تصادف کرده و اسمش را روی مدارک دیده است.. لبخند واضحی به رها زد که از چشمان امیر علی پنهان نماند..

با تنفر به رها چشم دوخت فکر میکرد که حتماً سوسری به این استاد نمای هیزارد.

بعد از دو ساعت طاقت فرسا درس دادن خسته نباشید گفت... همه بچه ها به بیرون کلاس میرفتند. استاد رها را صدا زد و گفت : "خانم فروغی میشه بیایید اینجا؟؟"

رها رفت و دوباره معذرت خواهی کرد استاد بلند خندید و گفت : "این حرفا چیه؟؟ اینم مدارکت بگیر فقط به شمارت زنگ میزنم که بیای و باهم بریم ماشینو ببریم تعمیرگاه... اشکالی که نداره"

رها گفت : "نه چه اشکالی خودم زدم به ماشینتون خودمم درستش میکنم" استاد که خودش روحامداسدی معرفی کرده بود به لهجه زیبا و دوست داشتنی رها را بخندی زده از پیرنگاه ذره بین استاد از کنارش رد شد و رفت

که وسایلش را جمع کند سرش را بلند کرد با میرعلی چشم در چشم شد. کمی خجالت کشیده روی خودش نیامد

استاد اسدی تا آخرین لحظه بانگاهش رها را بدرقه کرد با میرعلی دیگر شک نداشت که بین این دو نفر اتفاقی افتاده است...

با بیتفاوتی از جایش بلند شده سمت شرکت رفت. خسته شده بود ولی چاره ای نداشت. صبح تا غروب دانشگاه. غروب تا ساعت ۱ شب سرکار. ولی باز هم از آقای فروغی میچکربود که به او این کار را داده بود و گرنه لنگ میماند....

(رها)

رها هنوز به گوش فارغ از همه دنیا به موزیک مورد علاقه اش گوش میداد که گوشیش زنگ خورد به شماره نگاهی انداخت برایش آشنا نبود. پاسخ داد : "الو؟؟؟". صدای بم و مردانه گفت "خانم فروغی؟" رها گفت : بله. شما؟؟؟ مرد که گویی خیالش راحت شده بود گفت

: "من اسدی هستم استادت. باهم تصادف کرده بودیم." رها لبخندی زد و گفت : "اوه سلام استاد شما یید؟؟ شرمنده نشناختم خوب هستیدا!؟ بفرمایید؟" استاد که دلش مالش میرفت از این صدای زیبا و ظریف رها که به لهجه فارسی انگلیسی قاطی شده بود گفت : "بابت تصادف دیروز مزاحمت شدم میتونی آدرس بدی پیام دنبالت بریم تعمیرگاه درستش کنیم؟؟"

رها گفت : "البته چرا که نه" آدرس را برای استادش فرستاد خودش هم رفت تا ماجرا را به پدرش بگوید و اجازه بگیرد...

پدرش لم داده بود و تلویزیون میدید. کنارش نشست و دستش را گرفت.... بابایی؟؟؟ جان بابایی.... من دیروز بایکی از استادای دانشگاه تصادف کردم الان زنگ زد قراره بیاد باهم بریم ماشینو ببریم تعمیرگاه از نظر شما که اشکال نداره؟؟؟ پدرش با اخم ریزی به او خیره شد و گفت : کدوم استاد؟؟؟

رها گفت : اسدی تازه اومده... پدرش گفت : باشه منم میام دم درببینمش بعداگ شد میتونی باهاش بری..

رها چشمی گفت و از جایش بلند شد درفت آماده شد و برگشت با پدرش حیاط بزرگشان را قدم زنان طی میکردند بازنگ خوردن گوشی رها خودش را به دررساندند.

اسدی با دیدن آقای فروغی جا خورد خودش را به اورساند و سلام علیکی کرد. آقای فروغی هیچ حرفی نزد فقط به رها گفت که میتواند با استاد جوان برود خودش هم به داخل خانه برگشت.

اسدی مات و مبهوت بود کاش اینکار را نمیکرد. خیلی از کارش پشیمان بود خودش میدانست که هزینه ای ندارد ولی برای ارتباط بیشتر با رها ماشین را بهانه کرده بود...

اسدی نگذاشت اصلارها از ماشین پیاده شود اصلاً علاقه ای به نگاه
هیز کارگرها نداشت. از حسادت بود یا غیرت خودش هم نمیدانست

فقط کاش دختر آقای فروغی نبود. علاقه آقای فروغی به این دختر مثال زدنی و ورد زبان بود.

ماشین را دو روز دیگر تحویل میدادند و اسدی با هم قدم زنان میرفتند و گپ
میزند. استاد رها را به ناهار دعوت کرده و چون گرسنه بود فوری قبول کرد البته رها اصلاً تعارف
کردن را بلد نبود. بعد از خوردن غذا از جایشان بلند شدند و رها میخواست با ژانس به خانه
برگردد ولی اسدی با اصرار فراوان گفت که او را میرساند.

دربستی گرفتند و به سمت خانه رفتند. از دور شخص قد بلندی را دید که دم در منتظر ایستاده
از ماشین پیاده شدند و شادوش هم قدم برمیداشتند.

وقتی به آن شخص رسیدند رها به او خیره شد. امیر علی بود. پسر دوست داشتنی و تخیسی که
خیلی از روزها ملکه ذهن رهاست.

هر چند او هیچ اهمیتی به رها نمیداد. اسدی از نگاه خیره رها دلش لرزید ولی بیخیالی امیر علی
کورسوی امیدی در دلش به وجود آورد.

درباز شد آقای فروغی بیرون آمد با همه سلام علیکی کرد و پرونده ای به امیر علی داد و گفت
: پسرم بگیرش همینه.. میتونی بری... امیر علی تشکری کرد خدا حافظی کوتاهی کرد و رفت...

اسدی رها را تحویل پدرش داد و او هم رفت. رها برگشت نگاهی به امیر علی انداخت که کمی
لاغر تر شده بود. و از خستگی زیاد نای راه رفتن نداشت....

پدرش رد نگاهش را گرفت به امیر علی رسید. کمی به دخترش شک کرده بود این روزها. ولی
فقط شک.... چون رها اصلاً مثل بقیه دخترها نبود که اهل عشق و عاشقی باشد....

اماگویا امیرعلی دل همه را برده. از نظر فروغی امیرعلی پسر باایمان و درستکاری بود که آرزوی هر دختری حتی دختر خودش رها بود....

(رها)

خیلی زود ترم تموم شد وقت امتحان رسیده بود. رها سخت درس میخواند هیچ چیزی نمیتوانست رها را از درس دور نگه دارد غیر از گاهگاهی یاد امیرعلی که به ذهنش هجوم میآورد..

در دانشگاه خیلی کم امیرعلی را میدید خودش نمیدانست چرا این پسرک فقیر و مغرور انقدر دلش جاباز کرده است.

حساب گرم به گرم وزن کم کردن و بیخوابی کشیدن او را داشت. گاهی به خودش میخندید و میگفت : "ای دختره احمق حالا خوبه اصلانگات نمیکنه اینجوری براش بال بال میزنی..."

آخرین امتحان را که داد احساس شوق مضاعفی داشت. از دردانشکده که بیرون آمده همه بچه های کلاس را دور هم دیدرفت که به جمع آنها بپیوندند.

سلامی داد که بچه ها به گرمی از آن استقبال کردند.

مریم گفت : "بچه ها ما تصمیم گرفتیم برای تعطیلات بین دو ترم بریم مسافرت خیلی از بچه ها موافقن خواستم نظریه رو بدونم که اگه میان روز شوتعین کنم".

رها با خوشحالی گفت : "آخ جون من حتما میام". بیشتر بچه ها موافقت خود شون رو اعلام کردند قرار بر این شد که دو روز دیگر به سمت انزلی حرکت کنند.

ویلا هم قرار بود نادیا پدرش را راضی و جور کند.

قرار بود بچه ها افراد غایب را هم دعوت کنند.

رها به سختی رضایت پدرش را گرفت.

خیلی نگران تصادف و این جور حرفا بود.

ولی بالاخره رها بالوس بازی و زبان ریختن پدرش را راضی کرد آقای فروغی به این فکر کرد که امیر علی نمیتواند برود پس چه کسی مواظب دختر عزیز کرده اش باشد؟؟؟

روز موعدا رسید رها به سمت خانه نادیا حرکت کرد قرار بود چند تا از بچه ها بارها بروند. وقتی به اونجا رسید همه بودند غیر از امیر علی...

کمی دلخور شد ولی باز هم به روی خودش نیاورد. کمی بابچه ها خوش و بش کرد و سوار ماشینش شد. زهرا و مریم بارها میخواستند بروند.

هر کدام از ماشینها دو نفر را سوار کردند. به راه افتادند بعد از دو ساعت رانندگی کناری نگه داشتند صبحانه خوردند. کمی حرف زدند و خندیدند دوباره به راه افتادند.

غروب به ویلای پدر نادیا رسیدند.

(رها)

همه لباسهایشان را جابه جا کردند.

طبقه بالا دخترها و طبقه پایین پسرها جا گرفتند. ویلای شیک با وسایل گران قیمتی بود.

رها با لباس بیرون روی تخت نشسته بود کمی پکرو کسل بود به پدرش زنگ زد و سلام علیکی کرد...

پدرش احساس ناراحتی را در صدای رها حس کرد. از او پرسید چرا ناراحت است ؟

امارها خستگی راه را بهانه کرد. خدا حافظی کرده‌مین که میخواست قطع کند پشیمان شد و گفت : "بابا؟؟؟" پدرش که دلنگران بود گفت : "جان بابا"....رها کمی من و من کرد و گفت : "بابا اون پسر که برات کار میکنه؟؟؟ امیرعلی حیدری؟؟؟" آقای فروغی گفت : "خوب خوب". رها گفت :

"نیومده. شما دلیلشون نمیدونی؟؟؟" پدر رها لبخند کشداری زد و گفت : "دخترم شرکته کارمون خیلی زیاده بخاطر این نیومده. مگه مشکلی پیش اومده؟؟؟"

رها گفت : "نه بابا جون آخه همیشه هر جا میریم هست و مواظبه ولی الان که اینجا نیست احساس تنهایی میکنم."

آقای فروغی لبخندی زد و گفت : باشه بابایی بی‌نم چکار میتونم بکنم.. کاری نداری؟؟؟ با دختر عزیز کرده اش خدا حافظی کرد و به فکر فرو رفت.

حدسش درست بود مثل اینکه دختر زیبایش دل باخته بود.

گوشی را برداشت و به امیرعلی وصل کرد : "امیرعلی بیاد فترم" کمتر از دو دقیقه امیرعلی پیشش بود... با دقت نگاهش کرد و پسرفوق العاده ای بود ولی احساس میکرد حسی به رها ندارد...

به چشمهایش نگاهی انداخت و گفت : "پسرم جایی داری که مادرت چند روز بره

اونجا خودتو خواهرت بریدم مسافرت". امیرعلی متفکر نگاهی به آقای فروغی انداخت و گفت : "بله خونه خالم. اونم تنه‌است..."

فروغی گفت : "باشه ببرش بزارش خونه خالت باخواهرت اینابروانزلی پیش همکلاسیات اینم یه مقدار پول" امیرعلی کمی درگرفتن پول تردید کرد ولی بالاخره قبول کرد و به دنبال خواهرش سارارفت

موضوع رابه اوگفت سارا از خوشحالی در پوست خودش نمیگنجید.

سحرو مادرش را خانه خاله اش گذاشت و با ماشین پسر خاله اش راه افتاد و به سمت انزلی....

فقط با علیرضا هماهنگ کرد چون قرار بود همسر خواهرش شود...

بعد از طی مسافت طولانی نصف شب به ویلار رسیدند کمی سخت بود پیدا کردن ویلا ولی بالاخره پیدا کردند..

علیرضا بادیدن سارا امیدوار است از خوشحالی چه کند.. در را باز کرد باقیافه محجوب و سرخ شده سارا روبه روشد.

آنها داخل شدند سارا به دخترها پیوست امیرعلی هم به پسرها..

نگاهی سرسری به دخترها انداخت همه خواب بودند یکی از آنها که زیبایی خیره کننده ای داشت بالباس بیرون خوابیده بود.

از آن اتاق بیرون آمد و به اتاق بغلی رفت.

لباسهایش را تعویض کرد سرش را روی متکا گذاشت و فوری به خواب عمیقی رفت....

(رها)

صبح رها از خواب نا بیدار شد تاپ و شلوارک سبز خوشرنگی پوشید موهای طلایی و بلندش را دم اسبی بست از اتاق بیرون آمد همینکه پایش را روی پله اول گذاشت

کہ بہ سمت بقیہ بچہ ہارود دستش توسط کسی کشیدہ شد تا خواست جیغ بزند آن شخص جلوی دہانش را گرفت رها را بہ اتاقی کشاند و با پیش در را بست۔

رها را بر گرداندزل زد بہ شالیزا رچشمہای رها۔

رها بالکنت گفت : "ت..ت..تو..ای..اینجا..چچ چکار می...کنی؟؟؟ کی اومدی؟؟؟"

امیر علی با اخم گفت : "دیشب اومدم۔ دوست نداشتی بیام؟؟؟" چہ وضع لباس پوشیدنے؟ تو میخواستی ہمینجوری بـری پیش اون پسر؟؟؟ درستہ قورتت بدن؟؟؟ واقعاتو فکر میکنی من خوشم میاد از نصیحت؟؟؟ نہ خانم واسہ یہ بارم کہ شدہ حرف گوش کن لباس درست و حسابی بپوش....

بہ رها اجازه نداد حرف بزند از در بیرون رفت و گفت : یہ دقیقہ اینجا باش الان بر میگردم...

رفت در اتاق سارا از دسار خواب آلود گفت : کیہ؟؟؟ امیر علی در را باز کرد و رفت تو۔ با جدیت گفت : سارایہ تونیک و شلوار خوب بدہ۔

سارا کمی با تعجب امیر علی را نگاہ کرد سوالی نپرسیدہ لباسہا را داد۔

میترسید سوال بپرسد و او را عصبی کند...

امیر علی با عجلہ پیش رها رفت و گفت : "من ہمینجامی مونم اون حمومہ برو تو لباساتو عوض کن برگرد...زود باش۔"

رها ہاج و واج او را نگاہ می کرد کہ امیر علی با داد گفت : "باشما زود باش دیگہ"

رها دستپاچه داخل حمام شد و لباس‌ها را عوض کرد و بیرون آمد کمی برایش گشاد بود ولی خوشش آمده بود از آنها..

از حمام بیرون آمد امیر علی نگاه عمیقی به سرتاپای رها انداخت چقد او را با حجاب بهتر میدید. در را باز کرد و گفت : "بفرمایید میتونی بری" رها از در بیرون رفت و پله ها را دو تا یکی کرد و به جمع بچه ها پیوست...

دختری خوشگل با قدم متوسط و کمی تپل در بین جمعیت بود که رها او را میشناخت. رها به همه سلام داد. بعد از چند دقیقه امیر علی به جمع آنها پیوست و کنار آن دخترک نشست...

نگاهی به رها انداخت و گفت : "رها خانم لباسا از سارا جان برات گرفتم خواستی ازش تشکر کنی".

رها دلشکسته نگاهی به سارا که دست امیر علی را گرفته بود و نوازش میکرد انداخت با صدای آرامی گفت : "مرسی" آن دخترک بالبخند گفت : "خواهش میکنم قابلی نداشت"...

اصلا لب به صبحانه نزد چرانفهمیده بود که امیر علی نامزد دارد. چقدر هم باوقار و متین بود

دلش شکسته بود و با حرص از سر جایش بلند شد و به طبقه بالا رفت لباسهای سارا را با حرص در آورد و هر کدام روپرت کرد و به طرف کمی گریه کرد و بلوز و شلوار پوشیده تری پوشید و آرایش غلیظی کرد و هدفونش را گذاشت و به طبقه پایین رفت.

بچه ها با دیدنش تعجب کردند ولی هیچکدام حرفی نزدند.

امیر علی نگاهی از حرص به او انداخت سرش را بر گردانید که امیر باهیزی به برجستگی های زنانه رها چشم دوخته خودش را به بی خیالی زد.

رها هم ازدربرون رفت تا کمی قدم بزند. حالش خیلی گرفته شده بود...

(رها)

آب دریا با تلاطم به هر سمت میرفت و رها بانگاش تمام موجهارادنبال میکرد

انقدر نگاه میکرد تا متلاشی شوند. اشک چشمهایش اجازه نمیداد چیزی را واضح ببیند تصمیم داشت یه کم آنجا بنشیند بعد به ویلا برگردد و سایلش را جمع کند و به تهران برگردد.

حسابی حالش گرفته بود. دلش برای خودش میسوخت. در افکار خودش غوطه ور بود. کسی کنارش نشست

فکر کرد شاید امیر علی باشد اما زهی خیال باطل... امیر بود.

به سرعت اشکهایش را پاک کرد و سوالی به امیر نگاه کرد.

امیر بی وقفه شروع به صحبت کرد : "رها خانوم من نمیدونم چجوری بگم ولی نمیخوام طولش بدم حرف دلمو بهتون میگم. فکر اتونو بکنید بعد جوابمو بدید..."

من خیلی به شما علاقمندم ینی از همون لحظه که پاتونو گذاشتید تو کلاس این حس به وجود اومد میدونم دختر مدیر دانشگاهی ولی مام وضع مالی خوبی داریم فقط ی خواهر و پدرو مادر دارم زیاد شلوغ نیستیم. فقط خواهش میکنم جوابتون منفی نباشه."

خواست از جایش بلند شود که رها با صدای گرفته ای گفت : "متاسفم من به کس دیگه ای علاقه دارم. جوابم منفیه..."

امیر نگاهی به رها انداخت خنده هیستریکی کرد و گفت : "هه چیه؟؟ نکنه توم عاشق و دلباخته امیر علی شدی؟؟ مثل بقیه دخترای کلاس.. دخترای کل دانشکده.. اون پسر ه هیچی ندارم که چی داره؟ والا من خیلی از اون سرترم ی نگاه بهم بنداز فقط..."

رها عصبی از جایش بلند شد و در رویش ایستاد و گفت : "اونش به خودم مربوطه به مسایل شخصی من چکار داری شما"

با عجله از آنجا دور شد خواست به ویلا برگردد اما میرعلی راپشت پنجره دست به سینه دید که به او خیره شده بود.

امیرعلی نمیدانست چرا رها لباسهای خواهرش راپرت کرده بود و چرا امیرهمش تونخ رها بود...چه به او گفته بود که اینگونه عصبی شده بود...رها نگاهی به امیرعلی انداخت و به راهش ادامه داد. وقتی به ویلا رسید و در را باز کرد اما میرعلی روی مبل نشسته بود و سارا هم کنارش.

امیرعلی دستش را دور گردن سارا انداخت و او را به خودش نزدیک کرد و سرش را بوسید...

رها از عصبانیت و حسادت کمکم داشت میترکید...
به طبقه بالا رفت و سایلش را کم کم داشت داخل چمدانش میریخت...بی نظم و شلخته...نادیا آرام و بی صدا طبقه پایین رفت و گفت : "بچه ها رها داره میره"

امیرعلی یقیناً امیر را گرفت و گفت : "چی بهش گفتم که عصبی شده من دیدم تو داشتی باهاش حرف میزدی"...امیر دستپاچه گفت : "هیچی بخدا من ازش خواستگاری کردم که همونجا جواب منفی داد"...

امیرعلی با عصبانیت نگاهی به او انداخت و هلهش داد و به سرعت به طبقه بالا رفت...به بچه گفت : "لطفا کسی نیاد تا باهاش صحبت کنم"

(رها)

در را باز کرد.رها را دید که وسایلش را جمع می کرد. جلورفت و مچ دستش را گرفت و با خشم گفت : "کجامی خوی بری؟؟"دستش رامی پیچاند تا ازدست پرزور و مردانه ی امیرعلی بیرون بکشد ولی مگر می شد؟

ناامید با بغض و عصبانیت گفت:"می خوام برم.

از همتون بدم میاد" امیرعلی عصبانی شد.اصلا تحمل لوس بازی های رها را نداشت. دستش را ول کرد و گفت : "بروبه درک.دختره ی لوس.مسافرتو زهر همه کردی..می خواستی اینجوری کنی چرا اومدی اصلا؟؟"به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید.

رها بغضش ترکید و با صدا شروع به گریه کرد.امیرعلی عصبی کنار سارا نشست.همه ی بچه ها نگاهی می کردند. آخر امیر دل رابه دریا زد و گفت : "چی شد؟راضی شد بمونه؟"امیرعلی فقط با سر نشان داد که رها قصد ماندن ندارد... فقط سارا می دانست که درد رها چیست.از جایش بلند شد و به طبقه ی بالا رفت.

در اتاق را باز کرد. رها را بالای سر وسایلش دید که از شدت گریه سرخ شده بود..آرام صدایش زد : "رها؟"...

رها سرش را بلند کرد.وقتی سارا را دید با انزجار سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول جمع کردن وسایلش کرد...

سارا نزدیکش شد.دست هایش را گرفت و گفت : "رها من نگاه کن...من سارا..."

خواهر امیرعلی...خواهرش...میفهمی ؟نامزدش نیستم."

رهایم برق گرفته هاسرش را بلند کرد و گفت : "واقعا؟ تو خواهرشی؟؟ نامزدش نیستی؟؟" بعد که فهمید خودش را لوداده است، گفت : "خوب چیکار کنم؟ به من چه ربطی داره که خواهرشی یا نامزدش؟"

سارا لبخند پرمهری زد و گفت : "من که می دونم چقد دوسش داری ولی اون اهمیت نمیده پسره ی بی لیاقت."

رها با تعجب نگاهش را به چشم ها طوسی سارا دوخت و گفت : "تو از کجا میدونی؟"

سارا دست رها را گرفت و گفت :

پاشو بریم پیش بچه ها. بعدا برات میگم"

رهایم هیچ حرفی، همانند مسخ شده ها دنبالش می رفت... سارا روی پله ها آرام در گوش رها گفت : "من و علیرضا عاشق همیم قراره به زودی ازدواج کنیم"

رها نگاهی به علیرضا که سرش پایین بود انداخت. به نظرش یکی از بهترین پسرهای کلاس بود. با خوشحالی گفت : "اوه... تبریک عزیزم.. اون پسر فوق العاده ایه"

سارا نگاهی به رها انداخت کمی دلش برای اوسوخت. امیر علی

حتی بین اقوام کم خاطر خواه نداشت... لبخندی به رها زد و گفت : "قول میدم بهت کمک کنم عاشقت بشه فقط باید حرف منو گوش کنی باشه؟؟" رها با خنده به سارا قول داد که حتما به حرف هایش گوش دهد...

همه بچه ها به آن دو نگاه می کردند. امیر با حسرت... علیرضا با عشق به سارا که اینگونه ماهر است... امیر علی با تعجب...

(رها)

ان چندروز به رها خیلی خوش گذشت. فوق العاده با سارا صمیمی و دوست شده بود.

امیر علی از این همه صمیمیت بین رها و سارا متعجب شده بود مگر سارا چه به رها گفته بود که اینگونه آرام شده بود. اون روز صبح تاشب بچه ها گشتند و تفریح کردند و خندیدند به همه مخصوصاً رها خیلی خوش گذشته بود.

روزنه امیدی در دلش سوسومیکرد.

شب همه خسته و بی رمق به ویلا برگشتند. رها و سارا توی یک اتاق خوابیده بودند صبح زود که بیدار شدند سارا گفت : "گزینه یک! : امیر علی از دخترای قرتی بدش میاد سعی کن تحت هیچ شرایطی هیچ جای بدنت بیرون نباشه. حتی تو مجالس"

رها با عزم راسخ سرش را تکان داد و لباسهای روی تخت را پوشید. یک تونیک و ساپورت ست آبی فیروزه ای...

روسریش را گره زد و آرام آرام از پله ها پایین رفت هیچکس بیاد نبود پس چرا رها انقدر زود بیدار شده بود داخل آشپزخانه شدا و اول فکر کرد علیرضا ست ولی امیر علی پشت میز صبحانه نشسته بود و به رها خیره شد. چقدر در نظرش رها زیبا شده بود.

لبخندی زد که از چشم رها دور نماند

لباسهای سارا را پوشیده بود امیر علی خودش آنها را برای سارا خریده بود.

رها نشست و بی هیچ حرفی شروع کرد به صبحانه خوردن... امیر علی بی مقدمه گفت : "چقد این لباسا بهت میاد معرکه شدی یه دست از اینا طلبت کادوی من به تو... برگشتیم به تهران" رها کمی خیره نگاهش کرد ذوق زده شده بود ولی به رویش

نیارودو گفت : "نظرلطفته.راضی به زحمت شمانیستم"امیرعلی یه تایی ابرو شودادبالا.چقدرها فرق کرده بودازدیروز تا امروز...مگرمیشود؟

حتماکاران سارای ورپریدست...ولی مهم نیست.مهم این بود که رهاتوی این لباسهازیبا تر شده بود...دیگرهیچ حرفی زده نشد.کم کم سرکله بقیه بچه هاییداشدهمه آمدند.غیرازساراوعلیرضا...

امیرعلی همش چشمش به راه پله بودولی به خواهرش اطمینان داشت بچه هاباب شوخی وخنده راباز کرده بودند که حتما سرشان گرم است امیرعلی باعصبانیت چشم غره ای به همه رفت وازجایش بلندشد که به دنبال

سارابرودازاآشپزخانه که پایش رابیرون گذاشت ساراداشت ازپله هاپایین می امد...

باغضب پرسید : "پس علیرضا کجاست؟؟"سارانگران پرسید : "چرا!!؟چیزی شده مگه!؟"

دلش شورافتادهمینکه دهان باز کردچیزی بگویدعلیرضاخمیازه کنان درراباز کردوبیرون آمد...باچشمهای گردشده به سارانگاهی انداخت وگفت : "چیه!؟چیشده؟نگرانی؟"امیرعلی باخنده گفت : "نگران چی باشه اینک مثل توالان بیدار شده تنبل خانم".

سارالبخندی به برادر غیرتیش زدوبه رهانگاه کرد...

این دخترزیباچقدبدل باخته بودفارغ ازهمه دنیا به امیرعلی خیره شده بود.سارانمیدانست واقعا امیرعلی اینهمه زیبایی رامیبیندوبی تفاوت است؟؟؟...

(رها)...

باشوخی وخنده بچه هاصبحانه راخوردندوبه راه افتادندسمت دریا.خیلی شلوغ بود

دخترها دست به دست هم دادند تا کمی به دل دریا بزنند دریا کمی طوفانی بود علیرضا با چشم و ابرو به سارا میفهماند که نرود اما سارا هم باناز و کرشمه دخترانه ای رویش را برگرداند و با بقیه دخترها رفت.

رها اولش اصرار داشت که با آنها نرود ولی بالاخره تسلیم شد. شاید اگر امیرعلی بوده هیچوقت اجازه نمیداد این کار خطرناک را بکنند...

کمی که به جلو تر رفتند موج بزرگی آمد و زیرپایشان را خالی کرده دل رها هم همزمان خالی شده با استرس میخندیدند و جیغ میزدند پسرها از دور آنها را نگاه میکردند علیرضا با صدای بلندی داد میزد سارا خانم... سارا جان برگرد.

با صدای علیرضا که تقریباً بلند هم بود امیرعلی متوجه دخترها شد. قدمهایش را تند کرد و به بقیه پسرها رسید عصبی داد زد؛ "چرا اجازه دادیدین؟؟" علیرضا بانا راحتی گفت: "من چکار کنم هر کاری کردم منصرف شن نشدن لطفاً تویه کاری بکن دریا خیلی طوفانیه".

امیرعلی با استرس به دخترها که مثل یک زنجیر به هم چسبیده بودند و تا بالاتر از کمرشان آب آمده بودند نگاه کرد با عجله نزدیکتر شد و داد زد؛ "سارا، سارا" سارا شنید ولی به روی خودش نیاورد.

امیرعلی با بلندترین صدا و آخرین نیرو داد زد؛ "رهااااااا" رها به عقب برگشت ته دلش تاپ تاپ میکرد امیرعلی صدایش زده بود با چشم دنبال امیرعلی میگشت پیدایش نکرد جمعیت زیاد بود سرش را برگرداند موجی محکم به صورتش خورد از ترس جیغ زد زیرپایش خالی شد و به پشت افتاد.

صدای جیغ دخترها را میشنید که امیرعلی را صدا میزدند. دیگر چشمهایش داشت میرفت که هرگز باز نشود. کسی او را در آغوش گرفت.

تا اینجای یادش بود با سرفه ای که کرد در دمی قوی در گلو و بینی اش احساس کرد چشمهایش راباز کرد خانی مسن دودستش را روی قفسه سینه رها گذاشته بود و فشار میداد.

او دکتری بود که شاهد غرق شدن رها دخترک زیبا شده بود که از اول ورودش به بندرتوجه او را جلب کرده بود.

با سرفه رها لبخندی زد و کنارش نشست. خیالش راحت شده بود. دخترک نجات یافته بود.

هر چند در ذهنش آنهارا احق میدانست که در این هوا هوس رفتن با آب دریا را کرده بودند

(عاشقانه های رها)

رها خیلی سرفه میکرد حالش بد بود نگاهی به جمعیت بالای سرش انداخت از جایش به سختی بلند شد از دکتری که برایش زحمت کشیده بود تشکر کرد و با قدمهای لرزان خواست به سمت ویلا برود تعادل نداشت

امیر علی با اخم نگاهش میکرد وقتی رها به امیر علی رسید نگاهی از سرترس به او انداخت امیر علی گفت؛ "خیلی احمقید. اندازه یه جلبک نمیفهمید" به سارا نگاهی انداخت و گفت؛ "سارا دلم خوش بود تو عاقلی. دست در دنکنه اگه دختر مردم میمرد چه خاکی تو سرم میری ختم من؟؟"

رها به امیر علی نگاهی انداخت چشمهایش پر از اشک شده بود در دلش میگفت؛ "آخه لا مصب چی جای قلب تو سینته؟ سنگ؟ بی شک سنگ بود"

امیر علی سرش را برگرداند خواست باز هم رها را سرزنش کند ولی بادیدن چشمهای طوفانی رها هیچی نگفت. ته دلش لرزید. فهمید کارش اشتباه بوده. یه کم تند رفته بود...

رهابه راهش ادامه داد. ذهنش خیلی درگیر بود! از چه چیز امیرعلی خوشش آمده بود؟ چرا این همه توجه اطرافیانش رابه ازدست داده بود تابی توجهی امیرعلی بی انصاف رابدست آورد؟؟

با این فکر قطره اشکی لجوجانه از چشمش پایین آمد بادست پاکش کرد اما قطره بعدی اشکش نشان داد که خیلی دلش بیشتر از اینها پراست.

با صدای بلند گریه میکرد و میرفت روسریش افتاده بود و موهای طلایی زیبایش روی صورتش ریخته بود و قیافه اش مثل دختر بچه های ملوس شده بود.

امیرعلی از چه چیز این دخترک مهربان و ملوس بیزار بود! شاید هیچوقت جدی به او فکر نکرده بود و گرنه مثل همه عاشقش میشد...

رهابه ویلا رسید به حمام رفت و لباسهایش را با تاپ و شلور کی عوض کرد موهایش را خشک کرد و باز گذاشت تا کمی هوا بخورد برای خودش چای دم کرد و روی کانپه نشست و چای به دست به فکر رفت حتی در باز شد و بچه ها داخل شدند از فکر بیرون نیامد. امیرعلی بادیدن رهاخونش به جوش آمده بود.

خودش رابی بیتفاوتی زد.

اه رها چقدر روی غیرت این پسرک تعصبی اسکی سواری میکنی؟؟؟

رهابه سرو صدای بچه ها از فکر بیرون آمدن گاهی به بچه ها انداخت

بیتفاوت چایش را خورد و از جایش بلند شد با قدمهای آرام از پله ها بالا رفت تا به اتاق برود...

امیرعلی نگاهی به رها انداخت همانند مانکنهاراه میرفت دل هربی ایمانی رامیلرزاند.

غیر از علیرضا همه پسر هانگاهش میکردند.

امیرعلی عصبی دادزد؛ "به چی نگاه میکنید؟؟؟ چقد بی جنبه اید شماها" بچه هاسر شونوانداختن پایین.

حق با امیرعلی بود ولی مگر میشد از رها چشم برداشت. خدا حسابی برای خلق این بشروقت گذاشته بود. همه چی زیبا و طبیعی. ولی رها اصلا برای این زیبایی خودش رانمیگرفت.

شاید به خاطر فرهنگی بود که تا ۲۴ سالگی در آنجا رشد کرده بود...

هر کسی سرش رابه کاری گرم کرد تا امیرعلی حساسیتش کم شود.

رها روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست در کسری از ثانیه خوابش گرفت.

امیرعلی لحظاتی بعد متوجه غیبت رها شده هیچ صدایی از اوبه گوش نمیرسید

شتابان از پله ها بالا آمد فکر کرد شاید برای رها اتفاقی افتاده است کمی دلنگران شد...

بادهان باز به دختری که در خواب ناز فرورفته بود و خرمن موهای طلایش اطرافش را گرفته بودند نگاه میکرد و سوسه شده بود دستی به موهای رها بکشد ولی به سختی خودش را کنترل کرد و پیش بقیه بچه هارفت...

فکرش درگیر شده بود مدام چهره رها را در خواب مجسم میکرد احساس گناه میکرد.

همش چهره دختری زیبا با موهای طلایی که نصف بدنش عریان بود جلوی چشمش رژه میرفت شیطان را لعنت کرد...

به قلبش رجوع کرد ولی باز ته دلش احساسی به رها نداشت

تحت تاثیر زیباییش قرار گرفته بود

شب شده بود همه بچه ها کنار ساحل مشغول تفریح و شادی بودند

رها خواب بود

وامیر علی دم در ورودی نشسته بود و موزیک ملایمی پلی کرده بود و به منظره اطراف نگاه میکرد.

تشنه شده بود به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد لیوانی آب برای خودش ریخت نزدیک دهانش برد با صدایی که شنید از آب خوردن منصرف شد.

خوب گوش کرد چیزی نشنید گویا اشتباه کرده بود.

آب را خورد لیوان را روی میز گذاشت و رفت که به بقیه بچه ها برسد. اما قدم از در بیرون نگذاشته بود که دوباره آن صدا را شنید. صدای ناله ضعیفی می آمد که جیگر هر کسی را آتش میزد...

به عقب برگشت بایادآوری رها به سرعت از پله ها بالا رفت. رها را دید که پتو را کنار زده و ناله میکند نزدیک تر شد قطرات ریز عرق کل بدن رها را پوشانده بود. صورتش سرخ شده بود. دستش را لرزان جلو برد و به پیشانی رها چسباند مثل کوره آتش داغ بود به یاد غرق شدن رها در دریا افتاد نمی دانست چه کند...

یادمادرش افتاد که هیچوقت پولی نداشت آنها را دکتر ببرد برای درمان تب آنها را پاشویه میکرد..

زود لگن حمام را برداشت از آب پر کرد دستمالی خیس کرد و روی پیشانی رها گذاشت کمی دست و پایش را با آب شست.

چند بار صدایش زد رها کمی چشمهایش را باز میکرد و دوباره میبست.

امیر علی دوباره دست و پای رها را با آب خنک شست. در دلش رها را لعنت میکرد. چرا انقدر دلخت میگردی تو دختریه نادون....

هر کس دیگر بود در برابر آن همه زیبایی مقاومت نمی‌کرد. بدن سفید و لخت رها هر کسی را وسوسه می‌کرد اما میر علی هر کسی نبود بانان حلال و دسترنج مادرش بزرگ شده بود.

کمی به صورت رها نگاه کرد و زیر لب استغفر اللهی گفت و گوشیش را بیرون کشیده سارا زنگ زد؛

"الو. سارا زود خودتو برسون و یلا حال رها اصلا خوب نیست"

باناله رها گوشه راقطع کردن نزدیکش شد و دست نوازشی به موهایش کشید و گفت؛ "بله؟! جونم؟! چیزی می‌خواهی؟؟" رها چشمهایش بسته شد دوباره...

سارا پله هارا دو تا یکی می‌کرد خودش رابه اتاق رساند.. نگاهی به لگن آب انداخت نگاهی به امیر علی... گفت؛ "کارتو بوده؟؟؟"

امیر علی دستپاچه گفت؛ "چی کنم حالش خیلی بد بود" سارا گفت؛ "باشه مگه من چی گفتم؟" بالای سر رها رفت.

بچه هابا ماشین دنبال دکتر رفتند دوبه زور دکتري راراضی کردند به خانه بیاید دوبه رها سروم بزند

دکتر کمی به رها رسیدگی کرد و گفت : "چیز مهمی نیست زود خوب میشه سرما خوردگی جزیه". بادستمزدی چند برابر آنجا ترک کرد...

کمی حال رها بهتر شده بود. امیر علی از بچه ها خواست که به تهران برگردند چون می‌توانستند بلائی سر رها بیاید.

عده ای موافق وعده ای مخالف بودند. بعد از ظهر بچه هابا نراحتی دوبه دوش شدند دوبه سمت تهران راه افتادند.

رها تا خود تهران خواب بود. وقتی دم در آقای فروغی رسیدند امیر علی رها را بیدار کرد و رها بادی دین خانه چشمهایش چهار تا شده بود.

امیر علی لبخندی زد و گفت : "اره رسیدیم تا اینجا خواب بودی" رها محو لبخند امیر علی بود که امیر علی رفت و زنگ در را زد : "سلام نرگس خانم رها خانم رو آوردم"

درباز شد امیر علی رفت و کمک کرد رها پیاده شد از ماشین...

امیر علی بارها وارد خانه شد. رها کمی تعجب کردند می دانست قصد امیر علی از این کار چیست..

نرگس خانم آمد و سلامی داد بادی دین رها گفت: "ای وای خاک به سرم چه بلایی سرت اومده".

امیر علی اجازه نداد رها حرف بزند گفت : "نرگس خانم دخترتون چند بار رفت تو آب بخاطر همین کمی سرما خورده چیزی نیست دکتروم رفته شمایه کم سوپ و نوشیدنی داغ بهش بدید ایشالا بهتر میشه"

رها گاهی به امیر علی انداخت... عجب ز رنگ و دانا بود این پسرک تخس... کاش کمی مهربانتر بود این پسرک چشم مشکی مغرور کمی مادرش قربون صدقه اش رفت به رها کمک کرد که به اتاق بالا برود و استراحت کند.

به پذیرایی که برگشت امیر علی رادم در ایستاده دید. بانا راحتی گفت : "بمیرم پسر تو هنوز سرپایی؟؟ بیابشین" امیر علی گفت : "ممنون من باید برم چون مادرم منتظره."

فقط خواستم دخترتونو برسونم خونه "نرگس خانم بعد از تعارفات معمولی تشکر فراوانی از امیر علی به عمل آورد. امیر علی هم راه افتاد به سمت خانه...

حیاط درندشت راطی کرد در راباز کرد خواست بیرون برود که برای آخرین بار برگشت و به پنجره اتاق رهانگاهی انداخت... حدسش درست بود رها داشت اورانگاه میکرد مثل آن روز بادیدن امیر علی پرده را انداخت... امیر علی لبخندی زد و در رابست...

چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود. همچنین خواهر کوچک و مهربانش...

یک ساعت در آغوش مادرش حل شده بود و مادرش قربان صدقه پسرک مهربان و غیرتیش میرفت...

با صدای دراز بغل مادرش بیرون آمد در راباز کرد سارا بود..

به شوخی گفت : "به به سارا خانم خوش گذشت؟؟ یه کم مارم تحویل بگیر"

صورت سارا گل انداخته بود و سرش را زیر انداخت. امیر علی پیشانی سارا را بوسید و گفت : "فقط ماما متوجه نشه حرص میخوره" سارا گفت : "چشم داداش."

با صدای بلندی داد زد ماما جون کجایی؟ دلم برات تنگ شده بود. چقدر مادرش را بوسید. مادرشان خیلی زحمتکش و تنه‌ا بود... پدرش خیلی زود آنها را تنها گذاشت...

سحر خوابالود از اتاق بیرون آمد با دیدن برادرش سیدش جیغ کشید : "والای داداش کی اومدیدی؟"

با خنده خواهر کوچک و شیرینش را در آغوش کشید و گفت؟ "همین الان"

پیشانی سحر را بوسید و گفت؛ : "داداشی فدات شه ماما نواذیت نکردی که؟؟"

سحرا خمی کرد و گفت : "این حرفار و ول کن داداش برام سوغاتی چی آوردی؟؟"

احترام خانم مادر امیر علی لبش رابه دندان گرفت و گفت؛ "خدا مرگم بده دختر. داداشت مگه سرگنج نشسته هر دفه یه چیزی برای توبخره"

امیر علی ساکش راباز کرد پیرهن و دامن زنانه ساده ای رابیرون کشید : "بفرما ماما خانم اینم سوغاتی شما"

نگاهی به چشمان مشتاق سحرانداخت زیپ ساک رابست. زیر چشمی سحر را میپایید حسابی حالش گرفته شده بود

احترام خانم باذوقی که سعی در پنهان کردن آن داشت گفت؛ "مادر فداش شه چرا زحمت کشیدی؟؟"

امیر علی گفت : "مامان جان قابلتونداره. در برابر زحمتای شما هیچی نیست"

در ساکش راباز کرد. عروسک خرسی بامزه و شال خوش رنگی رابیرون کشید به اتفاق رفت سحر خودش را سرگرم نشان میداد در صورتیکه حواسش جمع نبود

امیر علی : "سحر خانم قهری؟؟ سر تو بالا بگیر"

اول کمی ناز کرد ولی وقتی چشمش به دستهای امیر علی افتاد باذوق گفت : "میدونستم داداش منویادت نمیره"

شالی برای سارا گرفته بود آن راهم به سارا داد

شامش را زود خورد و به رخت خواب رفت... باید می خوابید چند روز بود سر کار نمی رفت.

فردا باید سر وقت در شرکت حاضر باشد

صبح زود از خواب بیدار شد دست و صورتش را شست سر سفره نشست

مادرش سفره را پهن کرد و نون و وپنیروچای سر سفره گذاشت امیرعلی نگاه قدرشناسانه ای به مادرش انداخت و گفت : "الهی فدات بشم مامان. انقدر حمت مارو میکشی"

احترام خانم مغرور از این تعریف یگانه پسرش گفت : "مادر فدات شه خدانکنه یه تار مواز سرت کم شه."

امیرعلی بالبخند صبحانه می خورد و به صحبت های شیرین مادرش که همچو لالایی بود برایش گوش میداد

وقتی به خودش آمد که دیر شده بود با سرعت کفشهایش را پوشید و دست مادرش را بوسید.

به سمت شرکت به راه افتاد. با آن موتور هندای درب و داغان...

گاهی خنده اش می گرفت پیش خودش فکر میکرد یعنی کسی هست که منوبالین موتور داغون بالا شهر پایتخت ببینه و نخنده.

برایش حرف مردم اصلا مهم نبود.

سال دیگر درسش تمام شود حتما در آزمون وکالت شرکت میکند و با قبولی همه زحمتهای مادرش را جبران میکند..

مهم برایش دودختری بود که خوارانش بودند و پیرزنی مهربان که همیشه از درد پامینالد. مادرش... مادری که تمام جوانیش را پای آنها گذاشت

آخ که چقدر مادرش را دوست داشت... چقدر آن خانه ۶۰ متری پایین شهر را دوست داشت

آن لحظه که خسته از کار و دانشگاه به خانه می‌رود و خواهرهایش یک صدامی‌گویند : "خسته نباشی داداش.."

مادرش بوسش می‌کند و می‌گوید : "فدای قد و بالات بشم مادر خسته نباشی"... اینهارا با هیچ چیزی عوض نمی‌کرد...

چقد فکر کرده بود که وقتی چشم‌هایش دقیق تر شدند خودش را مقابل محل کارش دید...

با عجله موتور را پارک کرد و به دفتر کارش رفت..

منشی با دیدنش لب‌خندی پرازناز و عشوه زد. صدایش رانازک کرد و گفت : "آقای حیدری لطفا برید دفتر آقای فروغی کارتون دارن" امیر علی سرش پایین بود و نگاهی به آن دختر دماغ عملی نینداخت.

فقط گفت : "باشه حتما"

به اتاق آقای فروغی که رسید در زد... منم آقای فروغی امیر علیم..

فروغی با صدای رسایی گفت : "بفرما بیا تو پسرم"

داخل شد در را پشت سرش بست کمی نزدیک‌تر شد. : "سلام صب بخیر خسته نباشید"

فروغی لب‌خندی به این پسریکه در نظرش مرد بزرگ‌گست زد و گفت : "سلام.. سلامت باشید. خوبی؟ خنوادت خوبن؟؟"

امیر علی : "خدا رو شکر. خوبن سلام دارن"

فروغی : "بین امیرعلی جان من توانگلیس بابرادرخانمم یه شرکت داریم که خیلی سرپا بودولی دیروز تماس گرفتن که شرکت در حال ورشکستگیه... باید خودمو برسونم اونجا... نرگس خانومم باهام میاد. ولی رها باید بمونه چون ترم جدید نزدیکه و باید انتخاب

واحد کنه... از دانشگاه براش مرخصی ترمی خواستم بگیرم مخالفت کردن چون هم شرایطشون داشت هم گفتن پارتی بازیه"

امیرعلی به فکر فرو رفت چرا این حرفه رابه اومیزد؟؟ با سر حرفهای فروغی را تایید میکرد...

فروغی ادامه داد.. : "پسرم فامیلای خانم من همشون خارج از کشورن خنواده منم که اصفهانن... خواستم برای رها انتقالی بگیرم بره خونه عموش ولی یه کم طول میکشه. با این حساب توتنها کسی هستی که من و نرگس مدنظر مونه که میتونی مثل خواهرت از رها مواظبت کنی... قبول میکنی؟؟؟"

امیرعلی به فکر فرو رفت. همش تصور میکرد که چجوری یک ماه مواظب آن دخترک لوس و دست پاچلفی باشد؟؟

فروغی فرصت اظهار نظر را از امیرعلی گرفت و گفت : "الانم باهم بریم بامادرت صحبت کنم بینم اگه مخالف نیست من و خانمم بلیط بگیریم بعدشم موضوع رابه رها بگیم"

امیرعلی مبهوت نگاهش کرد و گفت : "یعنی رها خانوم خودش در جریان نیست؟؟ بنظر من قبول نمیکنه احساس میکنم ایشون خیلی به شما وابسته است"

فروغی سوییچ ماشینش را برداشت و راه افتاد. امیرعلی هم پشت سرش..

فروغی : "پسرم چاره ای نیست باید کنار بیاد و گر نه ضررای زیادی متحمل میشیم"

دیگر حرفی زده نشد تا خانه امیرعلی....

زنگ در را زدند و سحر در را باز کرد و دیدن برادرش گفت : "سلام داداش خوش

اومدی. چرا زود برگشتی " اما بادی در فروغی حرف دردهانش ماسید... : "سلام
بفرمایید. خوش اومدید"

امیرعلی لبخندی به پر حرفی خواهرش زد. و داخل شدند...

فروغی با تعارفات زیاد امیرعلی وارد خانه شد. قبلا هم یکبار امیرعلی را رسانده بود..

احترام خانم باشنیدن صدای امیرعلی و فروغی بیرون آمد.

سلام آقای فروغی خوش اومدید. با تعارفات زیاد احترام خانم آقای فروغی بالای اتاق
کوچکشان نشست.

عجیب این خانه کوچک و ساده به دل او مینشست و احساس آرامش میکرد.

سارابه سرعت چای دم کرد و بعد از احوالپرسی مختصری مقابل مهمان شیک و مهربانشان
گذاشت.

فروغی : "شرمنده مزاحمتون شدم یه زحمتی براتون داشتم احترام خانم"

احترام خانم لبش را به دندان گرفت و گفت : "خدا مرگم بده پسر من این حرفا چیه؟ تو مثل
برادر امیرعلی براش زحمت کشیدی یه کار ناقابل و کوچیک چیه که بخوایم دریغ کنیم"

فروغی لبخندی به مهربانی اوزدو گفت : "من یه کار خیلی مهمی برام پیش اومده دارم
میرم خارج از کشور، دخترم نمیتونه بیاد، میشه یه مدت خونه شما باشه"

حرفش تمام نشده بود که ساراجیغ خفه ای کشید و گفت : "والله ای مامان جون رها رومیگه... چقد خوب"

باچشم غره مادرش ساکت شد و سرش را پایین انداخت.

احترام خانم گفت : "قدمش روی چشم. مثل دوتا دخترم حواسم بهش هست."

فروغی و امیرعلی بعد از خوردن چای و میوه از جایشان بلند شدند.

فروغی نگاهی به خانه انداخت یک اتاق پانزده متری بایک ها ۳۰ متری و حیاط کوچکی که پراز گلدانهای قشنگ وزیبا بود.

رها عاشق این خانه ها بود بر خلاف مادرش که بسیار تجملاتی بود.

از آنها خدا حافظی کرد و به سمت شرکت رفتند. سفارشات لازم را به امیرعلی گفت.

شب خسته مانده به خانه آمد. مستقیم به اتاق رها رفت. در زد... رها خانوم... بابایی... دخترمم

رها که خوابالو بود گفت : بله بابا... بفرمایید

فروغی داخل شد رها دوباره کتاب به دست خوابش گرفته بود...

با صدای بلندی خندید : "وکیل کوچولوی باباش چگونه؟؟"

رها خندید و گفت : "بابا اذیتم نکن دیگه همین الان خوابیدم"

فروغی وقتی موضوع را به رها گفت رها اصلا مخالفت نکرد.

رها خوشحال بود یک ماه کنار امیرعلی یعنی بهشت....

رهاچندتیکه لباس باکتا بهاووسایل شخصیش را برداشت و با پدرش به سمت خانه امیرعلی حرکت کردند...

گریه کرده بود صدای فین فینش پدرش را کمی عصبی کرد. گفت : "رها بسه خواهشا...! خه دخترقشنگم فرودگاه اومدن توفقط برات خستگی داره. اذیت میشی"

رها چیزی نگفت. بعد از طی مسیر طولانی به خانه امیرعلی رسیدند...

فروغی زنگ در را زد بعد از چند دقیقه سارا در را باز کرد سلامی به آقای فروغی داد. بادیدن رها جیغی از روی خوشحالی کشید و گفت : "رها جونم توم هستی؟؟ خوش اومدی"

کنار رفت فروغی و پشت سرش رها وارد شدند...

رها با تعجب به همه چی نگاه میکرد. چقد این خانه کوچک در نظرش زیبا بود. گلدونهای قشنگ و یک حوض خیلی کوچک وسط حیاط...

نفس عمیقی کشید... بالبخند به همه جانگاه میکرد. فروغی زیر چشمی او را میپایید...

حدسش درست بود رها از اینجا خوشش آمده است...

احترام خانم لنگان لنگان خودش را به در رساند و با صدای بلند گفت : "پسرم یایید تو چرا و ایستادید"

فروغی دست رها را گرفت و به احترام خانم رسید : "بفرمایید اینم دخترم احترام خانم"

احترام خانم نگاهی به رها انداخت با انگشت اشاره به چهارچوب در زد و گفت : "ماشالا چش بدکور.. ماشالا... چقد دخترت قشنگه"

رها نگاهی به او انداخت و به او لبخند زد. در مقابل مهربانی این زن چیزی نداشت که بگوید...

فروغی رها رابه آنها سپرد و رها با گریه وزاری از پدرش خدا حافظی کرد...

لباسهایش را عوض کرد و به حیاط آمد و به جمع آنها پیوست...

تا غروب گفتند و خندیدند. چقدر رها عاشق این جمع های صمیمی بود...

او کلا همه ایرانیهارا اینگونه تصور میکرد اما با دیدن خوانواده مادر و پدرش نظرش عوض شده بود...

کمی به سارا حسودی

میکرد رها خواهر و برادر نداشت مادرش انقدر با او صمیمی و راحت نبود...

احترام خانم از جایش بلند شد و گفت : "رها جان دخترم شام چی میخوری برات درست کنم"

کمی فکر کرد بیشتر مواقع از بیرون غذا می گرفتند عادت نداشت به این مهربانیهای یهویی...

لبخندی زد و گفت : "زرشک پلو با مرغ"

احترام خانم لبخندی به این صمیمیت رها زد و گفت : "چشم حتما دختر قشنگم"

سارا و رها همانجا نشستند و کلی باهم درد و دل کردند. صدای زنگ در آنها را از جا پراند...

سارا گفت : "کیه؟؟"

سحر : "آجی منم"

سارا به سرعت رفت و در رابه روی خواهرش گشود...

سحر با دیدن رها گفت : "اللهیی این کیه آجی؟ چقد شیرینه قیافش"

رها با صدای بلندی خندید و گفت : "من رهام یه مدت طولانی مهمون شما"

سحر کمی بالا و پایین پرید و گفت : آخ جون

سارا : "آروم باش سحر باکی اومدی؟؟"

سحر : "باشوهر خاله... آقامهدی"

صدای زنگ درمانع صحبت‌های آنها شد.

سحر در راباز کرد امیر علی بود...

رها با دیدن امیر علی قلبش به صدا درآمد. همش احساس میکرد الان رسوا میشو...

امیر علی از دیدن رها کمی تعجب کرده خودش مسلط شد و گفت : "سلام خوش اومدی"

رها : "سلام مرسی"

امیر علی دست و صورتش را شست و داخل خانه رفت. اصلا به رها نگاهی نینداخت...

رها کمی ناراحت شد سارا متوجه تغییر حالت رها شد...

رها به این شعر میانیدشید...

"دروغ است هر که گوید دل به دل راه دارد"

"دل من ز غصه خون شد دل او خبر ندارد"

احترام خانم صدازد بچه هابیا ییدشام بخورید...

همه رفتن سر سفره نشستن احترام خانم با سلیقه همه چیز و سر سفره چیده

بود... دوغ... سبزی... ترشی...

رهاباهمان لهجه زیبایش گفت : "اوه عزیزجون شماچقد زحمت کشیدید کاش مارو صدامیزدید بیاایم کمکتون" همه به حرف رهابخندي زدند احترام خانم گفت : "عزیز به قربونت کاری نکردم که غذا تو بخورتا از دهن نیفتاده"

چشمش به امیرعلی افتاد سرش پایین بود اما گوشه چشمهایش نشان میداد که داردمیخندد. اصلا به یاد نداشت خنده اش از این بیشتر شود...

محو امیرعلی بود که سارا بادست او را زد سرش را برگرداند که ببیند چه شده... احترام خانم غذا به دست به او تعارف میکرد...

غذا را گرفت و شروع به خوردن کرد. عجب غذایی بود عالی... خوشمزه

بشقاب برنج راتاته خورد و گفت : "عزیزجون ممنون خیلی خوشمزه بود. تو عمرم همچین غذایی نخورده بود"

احترام خانم لبخندی به این دختر شیرین زد و گفت : "نوشجونت عزیزم بازم برات بریزم!؟!"

رها تشکری کرد و گفت : "نه ممنون خیلی خوردم دستتون درد نکنه"

سفره شام که جمع شده دورهم نشسته بودند که گوشی رها زنگ خورد. از جایش بلند شد به خیال اینکه پدر یا مادرش باشد جواب داد.

الو..

سلام بفرمایید...

صدابرایش هم آشنا بود هم نا آشنا.

خوبی خانم فروغی؟؟

ممنون شما؟؟

من اسدی هستم،

رها باتعجب ابرویش را بالا داد... این وقت شب با او چکار داشت؟!

خوب هستی استاد؟؟

ممنون شما خوبی؟؟ کجایی؟؟ پدر خوبن؟؟

شکر ممنون بدنیستن...

رها خانم فردایه قرار ملاقات به مامیدی؟؟

رها لبخندی زد خواست قبول کند که فهمید خانه

خودشان نیست که فوری قبول کند...

با کمی تردید گفت : فردا بهتون خبر میدم که میتونم پیام یانه...

کمی صحبت کردند و گوشی را قطع کرد...

برگشت که به خانه برود به کسی برخورد کرد سرش را بالا آورد چهره خشمگین امیر دلش را لرزاند...

امیر علی : بهش پیام بده بگو نمیتونی بری

رها : بابا با من تماس میگیرم اجازه داد میرم

امیرعلی : توحق نداری بری یه ماه اختیارت دست منه.منم اجازه نمیدم بهت بری فهمیدی؟؟

رهاکمی بغض کردوبه سرعت داخل اتاق رفت...زورگو

کنارسارانشست.احترام خانم وسحرهردو خواب بودند.خوشبحالشان دغدغه ای ندارندکه بخاطرش بیخوابی بکشند...

سارانگاهی به چهره غمیگین رهاانداخت وگفت!؟ : "دعوات کرد"

رهاخندی زدوگفت : "مهم نیست"

ساراجای خودش ورهاراداخل اتاق انداخت.احترام خانم وسحرتوی هال خوابیدند...امیرعلی روی تخت کوچک گوشه حیاط خوابید...

رهاصبح زودبیدارشددست وصورتش راشست به حیاط رفت.امیرعلی ومادرش روی آن تخت کوچک گوشه حیاط مشغول صبحانه خوردن بودند...

رها : "سلام صب بخیر"

امیرعلی خیلی آرام جواب سلامش راداد...ولی احترام خانم باشوق گفت : "صب توم بخیردخترقشنگم بیدارت کردیم؟؟"

رهاباخنده گفت : "نه اصلااینجوری نیست.من همیشه سحرخیزم"

امیرعلی دردلش میگفت یعنی این دختره لوس کارمفیدیم بلده؟؟چراهمه اورادخترزیباودخترقشنگ خطاب میکنند؟؟کمی لجش گرفته بود.

سرش رابلندکردنگاهی به رهاانداخت که تازه روی تخت نشسته بوددقیقاروبه رویش...

از شانس بدش نگاهش در نگاه رها قفل شد... رها دستپاچه سرش را پایین انداخت اما امیر علی کمی خیره به او نگاه کرد. او حتی بدون آرایشم زیبا بود.

ولی برای امیر علی جذابیتی نداشت.

امیر علی چایی را برداشت و خورد...

احترام خانم رفت از آشپزخانه برای رها نان بیاورد...

امیر علی از روی تخت بلند شد کفشهایش را پوشید. صدا زد ماما من رفتم خدا حافظ...

لحظه آخر برگشت به طرف رها رفت و دودستش را روی تخت گذاشت کمی به رها نزدیکتر شد در چشمهایش خیره شد و گفت : "قرار تو با سدی کنسل میکنی و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی"

کمی به چشمهای رها خیره شد... بنظرش آمد که از تمام خلقت در شالیزار چشمهای رها نهفته است... دلش زیر و رو شد... قلبش تند تند میزد...

به سرعت دستش را برداشت در را باز کرد که برود..

رها گفت : "باشه میگم نمیام"

امیر علی برگشت نگاهی به او انداخت و گفت : "خوبه... کار درست همینه".

رها از خودش متعجب بود... رهای همیشه چموش و سرکش در برابر امیر علی همچو بره ای حرف گوش کن و آرام بود...

لحظه ای چشمهای رها از مقابل چشمهایش کنار نمیرفت... عجیب زیبا بود... این دخترک اروپایی

کارش در شرکت خیلی زیاد شده بود مجبور بود وظایف آقای فروغی را بر عهده بگیرد...

حواسش به بقیه کارمندان باشد... نگران بود که ترم جدید شروع شود چگونه از پس این همه کار و وظیفه برآید...

باید حتماً در این باره با آقای فروغی مشورت کند خیلی دست تنه بود...

رها بعد از خوردن صبحانه از جای بلندش دنبالای سرسارافت و با کلی کلنجار رفتن او را بیدار کرد...

کلی سروصدا راه انداخته بودند سحر با صدای آنها بیدار شد. نگاهی به ساعت انداخت نه رانشان میداد...

از رختخواب بیرون آمدند سه تایی اتاق را جمع کردند و به حیاط رفتند. احترام خانم مشغول بار گذاشتن ناهار بود...

صبحانه خوردند و سرفره را جمع کردند... سارا نگاهی به رها انداخت و گفت: "چقدر زود بیدار شدی"

بد خواب شده بودی"

رها: "اوه... نه اتفاقاً بهترین خواب عمرم بود. من همیشه صبح زود بیدار میشم"

سارا خندید و گفت: "اصلاً بهت نمیخوره. البته ناراحت نشی"

رها: "میدونم همه همین تصور و ازم دارن"

و به این میاندیشید که این یک ماه دلیل مضاعفی برای سحر خیزی دارد... امیر علی... مردم غرور چشم خمار... حتی با فکر کردن به اوصدای قلب خودش رامیشنود...

سارامقابل چشمهای رهابشکنی زدوگفت : "رهاخواست کجاست؟؟پیش یارا!؟"

رهاخندیدوگفت : "اره پیش یاربود"

سارالبخندش راجمع کردازسردلسوزی نگاهی به رهاانداخت چقدراین دختردرنظرش صادق ویکرنگ بود...امیرعلی بادل این دخترچه کردی؟؟

سارابردارش رامیشناخت اوخاطرخواه زیادداشت...

سارابه رهاپیشنهادداد درپارکی که نزدیک خانه شان است کمی قدم بزنند...لباسهایشان راپوشیدندوازدربیرون زدند...

سحرهرچه اصرارکرداورابه همراه خودنبردند...
ازدرکه بیرون آمدندپسرهمسایه رادیدند.چنددرآنطرفتر...

رهاکمی ترسیدپسرک لاغروقdblندبودکچل وچشمهای وزغی زشتی داشت...

نگاهش به ساراتن آنهارالرزاند...

بی توجه ازکنارش گذشتند.پسرک کمی خم شدوکنارگوش ساراگفت : "عشق من چگونه؟؟"

ساراترسیده وبه سرعت ازآنجادروشدند.امادست بردارنیوددنبالشان میرفت...

روی نیمکت نشستندپارکی نزدیک خانه شان...

پسرهمسایه که گویاازبچگی بااحترام خانم همسایه بوده است روبه روی آنهانشت وبالبخندبه سارانگاه میکرد...

سارا و رهایی توجه به او حرف میزدند ولی در دل‌هایشان از ترس آشوبی برپا بود...

گوشی رها زنگ خورد پدرش بود. باکلی ذوق و شوق با پدرش صحبت میکرد... آنها صحیح و سالم به انگلیس رسیده بودند...

گوشی را قطع کرد خوشحال برای سارا تعریف میکرد که پدرش پشت خط چه میگفت...

دست سارا مثل یخ بودنگاهی به سارا انداخت

صورتش مثل گچ سفید بود...

یاد پسر همسایه افتاد برگشت نیمکت او را نگاه کرد... نبود... ناپدید شده بود.

دست سارا را گرفت به سمت خانه راه افتاد...

رها : "سارا این پسر کیه؟؟ چرا نقد ترسیدی؟؟ توم از قیافش ترسیدی؟؟"

سارا : "کاش قیافش بودند بابا این پسر به مادرم گفته اگه سارا رو شوهر بدید پشت گوشتونو دیدید امیر علی رم دیدید"

رها با وحشت نگاهی به سارا انداخت سکوت تنها کاری بود که از دستشان برمی آمد...

قدم‌هایشان را تند کردند سر کوچه که رسیدند سارا نگاهی به پشت سرش انداخت نفس راحتی کشید... گفت "آخیش نیستش" کی نیست؟؟ دنبال من میگردی؟

با صدای زشت و دورگه آن همسایه مزاحم هر دو از جا پریدند.

رها دستش را جلوی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید... آن چشم‌های وزغی عجیب ترسناک بود...

پسرک نگاهی به رها انداخت و گفت : "توم خیلی خوشگلی...از سارا خوش هیکلتری...ولی من از بچگی اینو میخواستم به زودیم مراسم عقد و عروسی و این جور چیزاس"

سارا نگاهی از روی نفرت به او انداخت و گفت : "گمشو آشغال حالم ازت بهم میخوره"

زود خودش رابه در خانه رساند زنگ در را زد... مادرش بالبخند در را باز کرد... "بابا کجایی شماها... بیایید ناهار... یه خبر خوشم براتون دارم"

سارا و رها داخل شدند سحر هم خوشحال بود... هرچه اصرار کردند احترام خانم لام تا کام حرفی نزد... اول ناهار بعد خبر خوش...

رها و سارا کمی غذا خوردند اما انقدر آن پسر مزاحم اذیتشان کرده بود که اشتها نداشتند...

سارا : "مامان خوردیم حالا بگو"

احترام خانم با خنده گفت : "خانواده علی رضا تماس گرفتن وقت خواستن برای صحبت در مورد مراسم عقد و عروسی" سارا در پوست خودش نمیگنجید داشت به آرزویش میرسید... علی رضا و امیر علی دو دوست صمیمی بودند که از بچگی با هم بزرگ شده بودند اما باروبه راه شدن اوضاع مالی پدر علی رضا.

آنها از آن محله پایین شهر به جایی بهتر نقل مکان کرده بودند...

ولی رفت و آمد آنها قطع نشده بود... تا اینکه علی رضا از علاقه اش به سارا گفته بود...

امیر علی راضی بود که از علی رضا بهتر... چون میدانست خواهرش به اوبی میل نیست...

رها نگاهی به چهره نگران سارا انداخت و گفت : "خوشبخت... خوشحال شدی اره؟؟ پس نگرانی برای چیه"

سارا خنده کوتاهی کرد و گفت : "بخاطر حرفای پسر همسایمون نگرانم یه کم"

رها دستش را گرفت و گفت؟ : "اصلا توجه نکن اون کاری از دستش برنمیاد عزیزم"

با ورود احترام خانم رها و سارا سکوت کردند...

چای بدست به جمع آنها پیوست برای هر کدام لیوانی چای ریخته بود بچه ها از او تشکر کردند هر کدام یک لیوان چای برداشتند...

گرم صحبت کردن بودند که زنگ در صحبتهایشان راقطع کرد...

قلب رها در سینه اش بی صبرانه میزد... وجود امیر علی را پشت در احساس میکرد... چای را با هورت بلندی سر کشید تا شاید کمی از اضطرابش کم شود...

سارا متوجه تغییر حالتهای سارا میشد دلش برای اون میسوخت... خودش کم کم داشت به آرزویش میرسید...

علیرضا... پسر آرزوهایش... از اول دبیرستان با عشق او زندگی کرده بود... اما قرار بود در آینده نزدیک یکی شوند...

امیر علی خسته و بی حال دست و صورتش را شست و اردهال شده رها و سارا سلامی داد... بدون شنیدن جواب به اتاق رفت و لباسهایش را با تیشرت و شلوار راحتی عوض کرد و بیرون آمد...

رها با دیدن قندو هیکل امیر علی مثل دیوانه هابه او خیره شده بود... سارا صدایش میزد ولی اصلا متوجه نمیشد...

چقد در نگاهش این لباسهای ساده تو تن مردمور د علاقه اش زیبا بود...

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین آمد. با عجله از جایش بلند شد و به حیاط رفت کنار حوض نشست...

وقتی با خودش خلوت میکرد خیلی به حماقت خودش میخندید...

سامان با آنهمه بزرگی و جذابیت نتوانست رها را به خودش علاقمند کند... اما امیر علی پسرک چشم خمار... با سادگی و غیرت طوری دلش را برده بود که خودش باورش نمیشد...

کنترل رفتارش را از دست میداد و وقتی او را میدید... کاش هیچوقت به ایران نمیآمد...

حداقل آنجا... در آن شهر غریب به این درد مبتلانی میشد... اگر هم میشد آنقدر آنده نمیشد...

با صدای سارا به خودش آمد...

سارا : "رها خانم عزیزم خودت توانقدر اذیت نکن"

درست میشه"

رها به سارا نگاهی انداخت سارا خودش به حرفی که زده بود اعتمادی نداشت.

احترام خانم سارا را صد از ده که کمکش کند... سارا رفت و رها دوباره پکرو دلشکسته به ماه نگاه میکرد...

امروز جایی نرفتی که؟؟؟

کمی ترسید ولی به خودش مسلط شد این صدا برایش همچو ملودی بود.

رها : "نه نرفتم"

امیر علی : "آفرین کار خوبی کردی... پس سعی کن این یه ماه باب میل من رفتار کنی"

رها : "باشه سعی میکنم"

امیرعلی : خوبه... حالا پاشو بریم شام."

باهم به آشپزخانه رفتند احترام خانم و سحر سر سفره بودند.. امیرعلی نشست... رها سردرگم بود کجا بنشیند... سارا با لبخندی موزیانه وارد شد طوری نشست که رها کنار امیرعلی بنشیند... امیرعلی با چشم غره به او نگاه کرد رها لبخندی زد و کنار امیر نشست... آن شب در کنار امیرعلی بهترین شام زندگی را خورد... این رامدیون سارا بود...

شب دوباره رها و سارا کنار هم خوابیدند... کمی با صدای آرام با هم حرف زدند... قرار بود احترام خانم با امیرعلی در مورد مراسم عقد صحبت کند...

سارا نمیدانست امیرعلی چه جوابی میدهد فقط دلش میخواست زودتر عقد کند از این همه دوری خسته شده بود...

صبح رها دوباره به جمع امیرعلی و مادرش پیوست... سلام و صبح بخیری کردند و مشغول صبحانه خوردن شدند...

امیرعلی زود صبحانه خورد کفشهایش را پوشید... به سمت مادرش برگشت و گفت : "مامان زنگ بزن بگو فردا شب بیان برای آخر هفته بریم محضر مراسم عقد و محرمیت و اجرا کنن."

مادر با شادمانی گفت : "باشه پسرم حتما"

امیرعلی دستی تکان داد خدا حافظی کرد و رفت دل رها را برد تا غروب... وقتی که برمیگردد...

رها با ذوق به سمت اتاق رفت و سارا را تکان داد و گفت : "سارا... آجی پاشو... پاشو تنبل خانوم.."

سارا خوابالود گفت : "رها اذیتم نکن خوابم میاد"

رها : "بابا پاشوداری عروس میشی عروسم انقد تنبل"

سارا : "چیشده خواب نماشدی؟؟"

احترام خانم در چهارچوب در ظاهر شد و گفت : "نه دخترم خواب نمانشده واقعا داری عروس میشی..دارم به آرزوم میرسم"

سارا محجوب سرش را پایین انداخت کمی خجالت میکشید...

از جایش بلند شد درخت خوابهارا جمع کرد.

صبحانه خورد و به کمک مادرش رفت برای بار گذاشتن ناهار...

وقت برای لباس خریدن و آرایشگاه رفتن نداشت...نمیدانست چکاری بهتر است...حتی پول هم نداشت

رها ناراحتی سارا را میدانست...نگاهی به سارا انداخت و گفت : "عزیزم نظرت چیه بریم از لباسهای من برای مراسم فردا شب انتخاب کنی دیگه پول اضافه خرج نکنی"

سارا ذوق زده گفت : "مگه داری لباس"

رها لبخندی زد و گفت : "هرچی دلت بخواد. فقط باید انتخاب کنی عزیزم"

موضوع را به احترام خانم گفتند و با در بست به سمت خانه فروغی راه افتادند...

رها حساب کرد و پیاده شدند..

سارا بادهانی باز به ساختمان روبه رویش نگاه میکرد. حیاط بزرگی داشت که بی شباهت به پارک نبود.

درختان بلند و تنومند... با ذوق به همه جانگاہ میکرد. وقتی به پذیرایی خانہ رسید اولین چیزیکہ نظرش را جلب کرد لوستر بزرگی بود کہ از سقف آویزان شدہ بود...

خانہ دوبلکس و بزرگ مثل کاخ... اگہ این خانہ یا ویلاست پس آنجایی کہ آنہا زندگی میکردند کجا بود؟؟

سارا : رہا خونتون معرکست

رہا : "ولی خونہ شما قشنگترہ من بیشتر دوش دارم"

سارا باشک پرسید : "مسخرہ میکنی رہا"

رہ : "نہ واقعاً من از اون خونہ ہای سادہ بیشتر خوشم میاد"

سارا چیزی نگفت بہ دنبال رہا میرفت... رہا در اتاقی را باز کرد روبہ سارا گفت : "بفرما اینم اتاق من ہرچی دوس داری انتخاب کن"

سارا با تعجب بہ ہمہ چی نگاہ میکرد. اتاق بزرگی بود کہ شاید اندازہ خانہ آنہا بود... پراز عروسکهای کوچک و بزرگ... دیوارهای اتاق کاغذ دیواری صورتی داشت... آینہ و دراورشیکی روبہ روی تخت رہا بود... کنارش کمد بزرگی کہ رہا مستقیماً سراغش رفت... درش را باز کرد و گفت : "بفرما بیا انتخاب کن"

سارا با خوشحالی جلورفت نگاہی بہ لباسہا انداخت... رہا اندازہ یک لباس فروشی بزرگ لباس داشت...

ہمہ را از نظر گذراند ہمہ لباسہا گرانیقیمت و شیک بودند.

کت و دامن یاسی خوشرنگی توجهش را جلب کرد. از بقیه پوشیده تر بود. آن را برداشت نگاهی به رها انداخت و گفت : "نظرت در مورد این چیه؟؟"

رها : "عالیه خیلی تن خورش قشنگه از بقیه پوشیده ترم هست...اخه فکر نکنم امیرعلی اجازه بده لباس بازپوشی"

رها یک جفت کفش مجلسی مشکی بانوارهای یاسی به سارا نشان داد پاشنه کوتاهی داشت... سارا با ذوق آنها را پوشید اندازه بود...

نوبت روسری یا شال بود...

رها : "سارا شال بیشتر دوست داری یا روسری"

سارا : "شال...نگه داشتن روسری یه کم برام مشکله"

رها شال زیاد نداشت این چند تا هم از وقتی به ایران آمده بود خریده بود...

شال مناسبی پیدا کرد آن را به سارا نشان داد...همه آنها را مرتب داخل ساکی گذاشت و به سارا داد...

کمی لوازم آرایشی برداشت سارا لبخندی زد چون هیچ گونه وسیله آرایشی نداشت...

از خانه خارج شدند رها با تردید پرسید : "بنظرت ماشینموبیارم؟؟"

سارا؛ "کدوم ماشین خودته"

رها : "206"

سارا : "میتروسم بیاری داداشم عصبی بشه"

رها : "واسه فرداشب همش باید از بیرون وسیله بگیره ماشین لازمه"

سارا با سر حرفش را تایید کرد...

سوار ماشین شدند و راه دروازه را بست و به سمت خانه امیر علی راه افتادند...

چقدر پشت چراغ قرمز متلک شنیدند... خندیدند... مسابقه دادند... تا بعد از دو ساعت به آنجا رسیدند. ماشین را پارک کردند. زنگ در را زدند احترام خانم در را باز کرد...

با دیدن آنها سلامی داد و گفت : "بفرمایید تو..."

از جلوی در کنار رفت و بچه ها داخل شدند...

سارا لباسها را پوشید فوق العاده شده بود... با آن پوست سفید و چشمهای عسلیش مثل فرشته هاشده بود...

موهای مشکی بلندش را باز کرد چرخ زدمادرش رفت و با اسفند دود شده وارد شد و دخترش را بوسید... ماشا لا دخترم عین یه تیکه ماهه

رها کمی حسودیش شده بود. چقدر اهالی این خانه عاشق یکدیگر بودند...

رها با ذوق گفت : "خودم یه کم آرایشتم میکنم آخه بلام"

سارا : "وای رها تو مثل فرشته ای بخدا مرسی"

همینکه خواست جواب سارا را بدهد گوشیش زنگ خورد...

با دیدن اسم سامان اعصابش خورد شد... از او بیزار بود... او را پسری لوس و از خود راضی میدید...

تماس را با دودی وصل کرد

سامان : "الوسلام عشقم"

رها : "سلام...درست حرف بزن وگرنه قطع میکنم"

سامان : "باشه بابا...چرا عصبی میشی کجایی؟؟"

رها : "به توربیطی نداره"

سامان : "من تازه رسیدم بابات یه امانتی داده برسونم دستت کجایی؟؟"

رها : "داری دروغ میگی؟؟"

سامان : "نه لزومی نداره دروغ بگم"

رها : "باشه آدرسوبرات میفرستم کی میای؟؟"

سامان : "غروب...اشکال نداره که"

رها : "نه مهم نیست بیا...بای"

اجازه حرف زدن به سامان راندا دوگوشی راقطع کرد...

به سمت احترام خانم رفت : "عزیزاشکال نداره پسر خالم غروب بیاد اینجائز طرف بابام یه چیزی برام آورده"

احترام خانم : "این حرفا چیه دخترم بگو بیاره"

رها لبخندی به این همه مهربانی زدوبه سمت سارا رفت.

رها : "سارا خانم توفکری؟"

سارا : "یه کم استرس دارم بخاطر مهمونای فرداشب"

رها : "عزیزم اصلاً نگران نباش من هستم کمکت میکنم"

سارا از جایش بلند شد دست رها را گرفت به سمت سفره ناهاری که احترام خانم در حال چیدن آن بود رفتند...

مادرش لویا پلو گذاشته بود... رها با اشتها میخورد... پیش خودش فکر میکرد چقدر همه چیز در این خانه لذت بخش است... چقدر سفره احترام خانم پر برکت و پرروزی است... همیشه غذاهای خوب... ماست و دوغ و سبزی سر سفره آنها بود...

سحر اول از همه غذایش را تمام کرد... رها با خنده گفت : "سحر جان احساس نمیکنی غدار و خیلی کم میجوی... معدت اذیت میشه ها"

همه خندیدند سحر با شیرین زبانی ذاتیش گفت : "جان تو اصلاً نمیتونم زیاد بجوم... وقتی خیلی میجوم هیچی باقی نمیمونه که قورت بدم نمیدونم چی میشن"

همه خندیدند... رها سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت...

با کمک سارا سفره را جمع کردند و با هم ظرفها را شستند.

سارابه دستهای کشیده و خوش فرم رها نگاهی انداخت از سفیدی برق میزد... با آن ناخن های بلندش فوق العاده شده بود دستهایش...

سارا : "شرمنده رها جان ظرفاروشستی دستات اذیت نشن" خودش هم نمیدانست چگونه از دل رها درآورد.

رها نگاهی به او انداخت و گفت : "چقدر تو حساسی سارا من همه کارای خودم را انجام میدم اصلاً نه به مادر من نه به کارگر اجازه نمیدم وظایفم را انجام بدن. پس انقدر حرص نخور"

سارا کمی آسوده شد تا غروب کنار آن حوض کوچک نشستند و از همه چیز دم زدند..

زنگ در آنهارا به خود آورد سارا رفت در را باز کرد... پسری خوشتیپ و خوش قیافه پشت در بود... شما؟؟

سلام من سامانم پسر خاله رها.

سارا : "بله... خوب هستید؟ بفرمایید داخل"

سامان : "ممنون میتونم رها رو ببینم؟؟"

سارا : "البته... یه لحظه صبر کنید"

سارا رها را صدا زد : رها... رها خانم دم در باشما کار دارن

رها خواست بپرسد چه کسی پشت در است اما فوری به یاد سامان افتاد..

رها : "سلام خوبی؟ بیاتو"

سامان : "سلام عشقم تو خوبی؟؟ تعارف نمیکنی پیام تو"

رها : "درس حرف بزنی... لازم نکرده بیای تو... خونه مانیست که بخوام بهت تعارف کنم"

سامان در راهل داد و داخل شد... نگاهی به حیاط محقر پیش رویش انداخت : "چجوری اینجای زندگی میکنی؟؟"

رها : "به توهیچ ربطی نداره"

سامان بالبخندنگاهی به رها انداخت رهانمیدانست این حاضر جوابی هانه تنها از علاقه سامان کم نمیکند بلکه بیشتر عاشقش میشود... دست رها را گرفت که با هم داخل شوند... رها با تقلای زیاد میخواست دستش را بیرون بکشد...

صدای در باعث شده رها دو ساکت شده به عقب برگردند...

رها با خجالت... سامان با عصبانیت به امیر علی نگاه میکردند... نگاه امیر علی قفل دست سامان بود که به زور دست رها را گرفته بود...

نزدیک شد دست سامان را با آخرین توانش فشرده و گفت : "ولکن دستشوشکستی"

سامان : "به توهیج ربطی نداره پسر خالشم همسر آیندشم عشقشم. تو چکارشی"

امیر علی با عصبانیت دست رها را از دست سامان بیرون کشید و گفت : "در حال حاضر من همه کارشم."

رها نگاهی به امیر علی خشمگین انداخت او گفته بود همه کاره رهاست... آخ که چقدر این حرف برایش شیرین بود.

امیر علی خواست برود به سمت رها برگشت و گفت : "زود حرفتو بزن بیاتو"

رها : "باشه چشم"

بعد از رفتن امیر علی سامان نگاهی از روی حقارت به رها انداخت و گفت : "به به دختر خاله عزیز از کی بله قربان گوشدی؟؟ مارو که میبینی وحشی میشی"

رها به چشمهای سامان زل زد و گفت : "به توهیج ربطی نداره حالا چی آورده بودی زود بده و برو. الان امیر علی عصبی میشه دوباره"

سامان بسته ای دردستش بود آن رابه قفسه سینه رهاکوبید و گفت : "امیرعلی؟؟اون دیگه
کدوم خریه حتمااین پسره اس؟؟فکرشوازسرت بیرون کن وگرنه خونتومیریزم...زندگی بدون
تومثل جهنمه برام.فهمیدی یانه"

اینهاراگفت ورفت؟؟؟رهاهمانجاروی زمین نشست

زانوی غم به بغل گرفت با خود گفت:

سامان چی از جون من میخوای ؟

امیرعلی ازپشت پنجره اورانظاره میکرد

سارا از دور نظاره گر امیرعلی بود باخود گفت چه خوب میشدکه امیرعلی دلش به رها ببازه

رها اومد داخل سارا اومد سمتش متوجه حال گرفته رها شد

چیزی شده رها ؟

نه عزیزم چیزی نیست اخه احساس میکنم گرفته ای ؟

بعدا صحبت میکنم

باشه عزیزم باهم راهی اتاق شدن با ذوق به خرید هاشون نگاه کردن کلی باهم صحبت
کردن

که سحر با کلی سرو صدا اومد تو اتاق ابجی سارا با رها جون بیاید مامان میگه شام حاضره
!

باشه عزیزم بریم باهم رفتن پائین سفره انداختن شام خوش مزه احترام خانوم رو خوردن با
کلی بگو بخند وقتی همه بلند شدن رها وسارا سفره جمع کردن ظرف هارو شستن سارا

چای ریخت باهم خوردن مشغول خوش و بش بودن برنامه ریزی برای فردا امیرعلی دوباره
راهی حیاط شد برای خواب بقیه هم اتاق رها باکلی فکر به امیرعلی به خواب رفت.....

صبح با صدای احترام خانوم بیدار شدیم بارها رختواب هارو جمع کردیم رفتیم بیرون به
امیر علی احترام خانوم سلام کردم

احترام خانوم: عزیزم بشین صبحونه بخور

با رها نشستیم مشغول خوردن شدیم

بعد صبحانه کارها رو تقسیم کردیم

به نهو احسن انجام دادیم یه نگاه به ساعت انداختیم 3 بود از فرط خستگی نشستیم زمین
ودراز کشیدیم

احترام خانوم چای آورد بهمون تعارف کرده

خسته نباشی دخترم دسته درد نکنه

سلامت باشی احترام جون این چه حرفیه

چایمون خوردیم با سارا رفتیم رفتیم تو اتاق تا بریم حموم اوال سارا رفت

منم دارز کشیدم تا سارا بیاد بیرون

بعد 30مین سارا اومد بیرون ...

منم رفتم داخل هم طبق معمول شروع کردم آهنگ مورد علاقه ام رو خوندن سارا از بیرون
داشت میخندید بهم خودم شستم آب بستم تن پوشم پوشیدم

رفتم بیرون سارا داشت موهاشو خشک میکرد

زود لباس هامو پوشیدم آب نوهانو خشک کردم با یه کلیپس جمعشون کردم بالا

رفتم سراغ سارا موهاشو سشوار کردم

تا لخت لخت شد شلاقى ...

بعدم لاوزم آرایش هامو آوردم شروع کردم روی صورتش کار کردن

بعد 30 مین آرایشش کامل تموم شد خیلی خوشگل شده بود

احترام خانومم با اسفند اومد داخل

وای دستت درد نکنه رها جان مادر خیلی خوب درست کردی

خواهش میکنم کاری نکردم سارا صورت خودش زیباست

احترام خانوم رفت منم شروع کردم به درست کردن خودم موهامو سشوار کردم یه رژ قرمز

زدم که به پوست سفیدم میومد

یه خط چشمم نازک هم پشت چشمم کشیدم که خیلی بهم می اومد

یه کت دامن یاسی هم پوشیدم

سارا هم کت و دامن شیری رنگ که خیلی بهش می اومد پوشید

باهم رفتیم بیرون از اتاق نظارت کردیم تو آشپزخونه به همه چی سرک کشیدیم

آماده بود

امیرعلی اومد دید با دیدنش محو اتاق شدم با دستی که سارا به پهلوم زد به خودم اومدم

یه آخ کوتاه گفتم یه لحظه با امیرعلی چشم تو چشم شدیم ...

امیرعلی زود نگاهش و دزدید اخم کرد

والاین دیگه چش شده ؟

شونه هامو بابی خیالی بالا انداختم رفتم گونه احترام جون بوسیدم

خوشبخت بشی دخترم ممنون احترام جون

یه نگاه به ساعت انداختیم ساعت 8 بود

با صدای زنگ منو سارا رفتیم آشپزخونه سارا یکم استرس داشت منم خندم گرفته بود از دستش که چرا انقد هول کرده صدای خوش وبش کردنشون از بیرون میومد

بعد 20 مین مادر سارا صدا کرد که چای بیره من چای ریختم سینی دادم دست سارا رفت بیرون منم موندم تو آشپزخونه دوست نداشتم مزاحمشون باشم که صدای احترام خانوم اومد

رها مادر بیا اینجا چرا موندی تو آشپزخونه رها با خجالت رفت بیرون به

هم سلام کرد نشست کنار احترام خانوم صحبت هاشون کردن قرار شد سارا و علیرضا برن صحبت هاشون کنن سارا بلند شد علیرضا هم رفتن توی اتاق برای صحبت کردن یه چشمک هواله سارا کرد کههاز چشم امیرعلی دور نمود

از زبون سارا

با علیرضا وارد اتاق شدیم نشستیم روضندلی علیرضا بالبخند نگاهم میکرد

از روی خجالت نمیدونستم بهش چی بگم خیلی بهم نزدیک شده بود بهم صدای تپش
قلبم راحت میشنیدم یه بوسه گذاشت روی لبم که سرخ شدم یکم صحبت کردیم رفتیم
بیرون همه بهمون نگاه میکردن که علیرضا لبخند زد موافقتمون اعلام کرد

همه شروع کردن دست زدن قرار شد ماه دیگه هم جشن عقد بگیریم هم عروسی....

رها

خیلی خوشحال بودم برای سارا برای عشقی که توی چشماش از ته دل براش دست زدم ..

یه لحظه نگاهم قفل شد توی نگاه امیرعلی چقدر زیبا میخنده دلم براش ضعف رفت

خدایا!!

سریع نگاهشو از نگاهم دزدید منم سرم انداختم پایین بلند شدم به همه شیرینی پخش

کردم مادر علیرضا بلند شد یه انگشتر نشون خیلی زیبا دست سارا کرد

گونه هاشو بوسید الهی سفید بخت بشی دخترم کلی گفتیم خندیدم برنامه ریزی کردیم

بعد یه ساعت قصد رفتن کردن من وساراهم خونه روجمع جور کردیم رفتیم خوابیدیم

از فرط خستگی نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح با صدای سارا از خواب بیدار شدم

رها؟

جانم عزیزم: من دارم با علیرضا میرم آزمایش بدم کاری نداری باهم

نه گلم برو به سلامت خوش بگذره . گلم ...

منم بلند شدم رفتن دست و صورت موشستم رفتم پایین احترام خانوم هنوز خواب بود سماور روشن کردم میز صبحانه رو چیدم که احترام خانوم اومد تو آشپزخونه دست درد نکنه دخترم کاری نکردم احترام جون فقط صبحانه رو آماده کردم امیرعلی اومد آشپزخونه به به مامان جون چه کردی عجب میزی چیدی احترام خانوم با لبخند به پسرش کرد

رها محو لبخند امیرعلی بود که چقدر جذاب بود اولین بار بود که از کار او تمجید کرده بود بیخبر احترام خانوم گفت پسر من این صبحانه کار رهاست دستش درد نکنه

بالبخت بوسه ای روی گونه احترام خانوم زد گفت احترام جون منو خجالت زده نکنید کار خاصی که نکردم من فقط صبحانه آماده کردم شما هر روز برای ما آماده میکردی یه روز هم من کار زیادی انجام ندادم

باهم نشستن سر سفره صبحانه که سحر هم پیداش شد 4 تای صبحونه خوردن رو شروع کردن بعد صبحانه رها سفره رو جمع کرد ظرف هارو شست چای ریخت برد توی پذیرای نشست کنار احترام خانوم ...

که صدای امیرعلی اومد مامان من رفتم خدا حافظ

خدا حفظ پسر من به سلامت.....

امیرعلی رفت رها نشست پای صحبت های گرم احترام خانوم

با صدای دراز جایش بلند شد. امیرعلی با خستگی تمام وارد شد...

رها : "سلام خسته نباشید"

نگاه بی رمغی به رها انداخت و با صدای آهسته ای جوابش را داد...

احترام خانم : "سلام پسر گلم... خوبی؟ خسته نباشید... پسر امشب مهمون داریم
ها... برویه کم میوه بخر..."

رها : "امیر آقا بیاید با هم بریم... من ماشینمو آوردم"

امیر علی به حدی خسته و بی رمق بود که اصلاً نمیتوانست مخالفت کند..

دست و صورتش را شست و به رها گفت : "من میشینم اینجا تا برو حاضر شو با هم بریم"
رها لبخندی زد و به سرعت رفت که حاضر شود.

بعد از مدت کمی حاضر شد و به حیاط آمد... : "من حاضرم"

امیر علی : "برویه مانتوی بلند بپوش درو همسایه بیرون حرف در میان"
رها : "گیرنده خواهش! بلند شو بریم."

امیر علی با خستگی از جایش بلند شد و به همراه امیر علی از جایش بلند به همراه رها از در بیرون
رفت...

پیرزن همسایه با دیدن امیر علی چشمهایش را ریز کرد و نگاهی به آنها انداخت : "به به پسر
مبارک. نامزد کردی؟؟ احترام خانوم پس چرا هیچی به مانگفته؟ ماشالا چه خوش سلیقه
هستی؟؟ خیلی به هم میان..."

پیرزن و راجی میگرد و اجازه هیچ حرفی را به امیر علی نمیداد. امیر علی چشمهایش را در کاسه
سرش چرخاند و گفت : "نه مادر جان یکی از فامیلاست اشتباه گرفتی"

خواست دوباره حرف بزند آن پیرزنی که حرفای دل رها رامیزد... اما میرعلی با اشاره ای به رها فهماند که زودتر به راهشان ادامه دهند

به ماشین رسیدند رها سوئیچ ماشین را به میرعلی داد تا رانندگی کند...

به میوه فروشی بزرگ و مدرنی رسیدند رها از میرعلی خواست که خودش میوه ها را انتخاب کند و گلچین کند...

رها موز و انگور و خیار و انجیر انتخاب کرد. از هر کدام دو کیلو... پولش را حساب کرد... همه را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم نشست... به راه افتادند به سمت شیرینی فروشی...

با سلیقه شیرینی ناپلونی را انتخاب کرد...

باز هم حساب کرد و به راه افتادند...

پشت چراغ قرمز که ماندند میرعلی گفت : "چقد شد همشون؟؟"

رها : "این حرفا چیه؟ من اینارو جای زحمت مادرت خریدم... هر چند جبران نمیشه"

میرعلی سرش را برگرداند پسری با چشمهای هیزش به رها خیره شده بود... با دیدن میرعلی گفت : "آفرین عجب تیکه ای"

میرعلی عصبی دستش را برد که در ماشین را باز کند و به حسابش برسد... رها ترسیده دست میرعلی را گرفت : "خواهش میکنم ولش کن مهم نیست"

میرعلی سر جایش برگشت و به روبه رویش خیره شد... نفسهایش نامنظم بود از عصبانیت

رهایی اختیار با انگشت شصتش پشت دست میرعلی را نوازش میکرد...

میرعلی قلبش تالاپ تلوپ میکرد. احساس خفگی داشت...

چراغ سبز شد...امیرعلی نفس راحتی کشید و به راهش ادامه داد... با سرعت بالا میراند خیلی سریع به خانه رسیدند...

رها شیرینی ها و میوه ها را به سلیقه چید و خودش هم رفت که آماده شود...

لباس پوشیده ای به تن کرد. میوه ها را شست و با سلیقه در ظرف میوه چید..

شیرینی ها را در ظرفی جداگانه و مخصوص چید...

روی میز کوچک وسط هال گذاشت... کمی نگاه کرد تا اگر ایرادی داشت آن را برطرف کند...

امیرعلی دست به سینه به درتکیه زده بود به او نگاه میکرد... عجیب این دخترک چشم سبز برایش جالب شده بود این روزها...

رها خیلی وسواس به خرج میداد. امیرعلی با صدای خسته وضعیفی گفت : "عالیه... سلیقت حرف نداره"

رها ترسیده به سمت او برگشت : "ممنون قابلی نداشت... در دلش می اندیشید و واقعا خوش سلیقه است مخصوصا انتخاب او... به عنوان مردمورد علاقه اش.."

احترام خانم از آشپزخانه بیرون آمدن گاهی به میوه و شیرینی چیده شده در ظرفها انداخت... : "الهی خیربینی دخترم تو مثل فرشته ای اگه نبودی من دست تنها چی میکردم"

رها بالبخند گفت : "فداتون بشم عزیز جون این حرفا چیه؟؟"

امیرعلی بالبخندن گاهی به آن دو انداخت... عجیب این دختر زیبا همه را مجذوب خودش کرده بود...

سارا در راباز کرد و وارد شد پشت سرش هم علیرضا پسر محبوب و سربه زیر دانشکده...
بعد از سلام عیلم همه نشستند. سارا لباسهایش را عوض کرد و به جمع آنها پیوست...
خیلی خوشحال بود...

رها از جای بلند شد میوه و شیرینی را تعارف کرد... کمی صحبت کردند... خندیدند... سحر از خوشحالی در پوستش نمیگنجید... خیلی خوشحال بود... برای عقد و عروسی نقشه میکشید...

احترام خانم شام قورمه سبزی گذاشته بود...

رها با سلیقه سفره را پهن کرد... همه چیز را با سلیقه چیده بود...

همه از سلیقه رها تعریف میکردند...

باز هم امیر علی به این میاندیشید که رها واقعا خوش سلیقه است و خوشبحال همسر آینده اش...

رها هم به این میاندیشید که اگر بد سلیقه بود مردم در علاقه اش پهلوان ایرانی روبه رویش نبود که..

با فکر و خیال غذایش را میخورد... این روزها اصلاح و اساش جمع نبود...

رها : "ممنون احترام جون مثل همیشه عالی بود غذات"

احترام : "نوشجونت دختر گلم"

امیر علی و علیرضا بلند شدند و به حیاط کوچک و با صفای مادرش رفتند تا کمی با هم صحبت کنند...

بعد از یک ساعت رها و سارا به جمع آنها پیوستند... حرف میزدند و با صدای بلندی میخندیدند.
سحر خوابالو داز جایش بلند شد و به آنها پیوست.

با صدای مضحکی گفت : "بیا ایده بازی بکنیم منم هستم"

همه سوالی به او نگاه میکردند سارا پرسید : "چه بازی ای"

نمیدونم مثلاً دوره بشینیم نون بدی کباب ببر... خیلی باحاله

احترام خانم نگاهی به آنها انداخت و شب بخیری گفت رفت تا بخوابد...

همه دور هم نشستند و شروع به بازی کردند.

صدای خنده هایشان کل خانه را برداشته بود. امیر علی مثل همیشه فقط آرام میخندید. بیشتر چشمهایش نشان از خندیدنش میداد...

سارا و علیرضا با عشق به هم نگاه میکردند

گاهی امیر علی به رهامینگریست که خنده اش دل وایمان برای کسی نمیگذاشت...

رها با خود می گفت : "خوشبحال سحر که هنوز خیلی بچه است"

در فکر بود که سحر با آخرین قدرت پشت دستش ز درها دستش را کشید و آخخ بلندی گفت... همه به او نگاه میکردند امیر علی عصبی نگاهی به سحر انداخت
گفت : "سحر چته؟؟ خجالت نمیکشی؟ با اخم غلیظی به سحر نگاه کرد

سحر از جایش بلند شد بانا راحتی به اتاق رفت...

رها : "اشکال نداره چیزی نگید بهش... من یه کم نازک نارنجیم"

علیرضا از جایش بلند شد با همه خدا حافظی کرد... سارا دم در رفت تا او را بدرقه کند...

رها و امیر علی تنها بودند... کمی به هم خیره شدند تا اینکه امیر علی نگاهش را زدید...

رها خوشحال بود از اینکه امیر علی کمی مهربانتر شده است... حداقل گاهی به او نگاه میکند...

بعد از رفتن علیرضا همه سر جایشان رفتند تا بخوابند...

داخل اتاق شدن با سارا سارا خیلی خوشحال بود از این که به علیرضا رسیده رها هم فکرش پیش امیر علی بود و هرچی که سارا میگفت به گوشش نمی رفت که یه هواخ اش به هوا رفت چته سارا چرا میزنی اخه یه ساعت دارم باهات صحبت میکنم اینجا نیستی اصلا توافق محو شدی

رها خندید گفت توافق امیر علی محبوبم که خرابش کردی هردو خندیدن به رختخواب هایشان رفتن خوابیدند

صبح با صدای سحر بیدار شدن رها رفت دست و صورتش را شست خود را مرتب کرد منتظر سارا شد باهم از اتاق خارج شدند

راهی آشپزخانه شدند سلام عزیز جون سلام دخترم صبح بخیر

بیا بشین صبحونه بخور رها نشست پیش احترام خانوم یه بوسه از روی گونه هایش کرد احترام خانوم بالبخند او را نظاره میکرد که امیر علی با سلام وارد شد

سلام پسر صبح بخیر بیا بشین

امیر علی نگاهی به رها انداخت که مشغول صبحانه بود نشست مشغول به خوردن شد

وقتی صبحانه اش تموم شد تشکری کرد با یه خداحافظی از خانه خارج شد
رها وسارا سفره راجمع کردن چای ریختن رفتن پیش احترام خانوم نشستن

احترام خانوم داشت موهای سحر میبافت

سلام سحر جونم خوبی سحر باقهر رو برگرداند

عزیزم چیزی شده بامن قهر کردی کار بدی کردم میتونی تنبیهم کنی

بازم جوابی دریافت نکرد

احترام خانوم به قهر کردن دخترش میخندید که گفت از دست تو سحر دخترم خوب که
بابزرگترش قهر نمیکنه !

رها گفت اگه قول بدی باهام دوست بشی برات یه عروسک خوشگل بخرم که لب های سارا
به لبخند باز شد

پرید بغل رها

رها خوشحال از این که دل سحر به دست آورده

احترام خانوم گفت :

بچه بیا پائین رها اذیت نکن نه عزیز جون بزارین باشه من اذیت نمیشم با لبخند گونه
سحر بوسیدم ودرگوشش گفتم دوس داری بریم بیرون عروسک خوشمیل بخلیم سحر سری
تکون داد گفت وای رها جون من عاشقتم تو خیلی خوبی خوی از خودته کوشولوبدو بریم
آماده بشیم رفتیم تو اتاقم یه مانتو مشکی کوتاه با یه جین ابی روشن پوشیدیم یه خط
چشم کشیدیم یه رژ صورتی هم زدیم از اتاق رفتیم بیرون دیدم سحر امادس از احترام

خانوم سارا خدا حافظی کردیم با سخر رفتیم سوار ماشین شدیم رفتیم پیش به سوی بازار بعد از 20 مین رسیدیم به پاساژ نگه داشتیم

وای رها جون اینجا چقدر خوشگله !

قربونت تو عزیزم بدو بریم که خرید داریم باهم رفتیم توی پاساژ کلی گشتیم باهم دوسه تا عروسک خوشگل خریدم براش چند دست لباس برای خودم رفتیم توی کافه دوتا بستنی سفارش دادیم بعد از 5 مین بستنی هامون آوردن با سحر مشغول خوردن شدیم.....

رها جون مرسی خیلی خوشمزه بود خواهش میکنم عزیزم بلند شو بریم حساب کردیم رفتیم سوار ماشین شدین خیلی ترافیک بود بعد از 40 مین رسیدیم دلم داشت ضعف میرفت یه نگاه به ساعت کردم 3 بود زنگ زدیم ...

سارا در باز کرد با خرید هامون رفتیم داخل .

بوی قرمه سبزی کله خونه رو مر کرده بود من عاشق قرمه سبزی ام مرسی عزیز جون من عاشق قرمه سبزی ام با سارا عزیز جون نشستیم خرید هامو نشون دادیم یه تاپ شلوار کم برای سارا خریده بودم که یه چشم غره توپ بهم رفت سارا بلند شد رفت سفره بندازه منم رفتم اتاق خرید هامو گذاشتم لباس هامو عوض کردم رفتم پائین وای سارا وایستا کمکت کنم

نه عزیزم تو بیرون بودی خسته ای بشین خودم میارم

یه برو بابای گفتم رفتم کمکش وای عزیز جون مرسی خیلی خوشمزه شده

نوش جونت دخترم بخور سیر بشی دومین بشقابم پر کردم

خوردم سارا با چشمای گشاد شده نگاهم میکرد

وای رها یعنی تو جا داری برای خوردن یه بشقاب دیگه

اره عزیزم دارم

احترام خانوم گفت:

سارا خجالت بکش جیکار داری بچمو بذار بخوره

انقد اذیتش نکن

گوشی سارا زنگ خورد... بالبخندش به همه فهماند علیرضا ست.

بعد از ربع ساعت حرف زدن گوشی راقطع کرد... به جمع رها و سحر و مادرش پیوست : "علیرضا بود. گفت شب حاضر شیم همه باهم بریم پارک. امیرعلیم زود میاد باهاش هماهنگ شده"

سحر با خوشحالی جیغی کشید و گفت : آخ جون پارک

احترام خانم : "دخترم منکه پاهام دردمیکنه نمیتونم بیام استراحت کنم بهتره شماها برید بهتون خوش بگذره"

مخالفت های رها و سارا اصلا تاثیری در تصمیم احترام خانم نداشت

سارا مشغول چای دم گذاشتن بود...

رها هم با سحر به سوپری سرکوپه رفتند تا وسایل غذای آسانی را راتهییه کنند

با عجله نوشابه، سوسیس، سس، و بقیه وسایل را برداشتند... رها حساب کرد و به خانه برگشتند.

رها با سلیقه زیادی پیراشکی راتهییه کرد و داخل ظرف فلزی چید... چند تا هم برای احترام خانم گذاشت...

کمی میوه برداشتند و همه را داخل سبد مسافرتی چیدند...

سارا چای را داخل فلاکس ریخت

همه چیز آماده بود فقط خودشان حاضر نبودند...

رها آینه کوچک را برداشت. شروع به آرایش کرد... اول کرم بعدیه لایه پنکک زد...

خط چشم نازک و کشیده ای برای چشمهای شالیزارش کشید...

رژگونه کم رنگی زد آرایشش را بارژلبی صورتی تکمیل کرد...

موهایش را از فرق باز کرد و ساره پشت سرش بست.

مانتوی تابستانی کوتاهی پوشید... شلوار کوتاهش پاهای سفیدش را خیلی زیبا تر کرده بود... پابند نقره ای زیبایش را به پایش بست...

لاک یاسی رنگش را به ناخنهای دست و پایش مشترک زد...

شال یاسی خوش رنگی روی سرش انداخت... کارش تمام شده بود... خودش را در آینه دید فوق العاده شده بود...

زنگ در نشان از آمدن علیرضا بود...

به حیاط رفت و سلامی داد... علیرضا مثل همیشه محجوب و سربه زیر جوابش را داد... سارا نگاهی از سر تا پایش به او انداخت. تعجب کرده بود... خیلی رهایی حجاب بود او قبول داده بود که به خاطر امیر علی مراعات کند اما بدتر شده بود...

دستش را کشید و به اتاق برد : "رها چرا نقد آرایش کردی؟؟ چرا نقد شلوارت کوتاهه؟؟ امیر علی میکشده ها"

رها : "مهم نیست دیگه بزار هرکاری دلش میخواد بکنه بریم لطفا"

اجازه حرف دیگری به سارا نداد... سوچ ماشینش را برداشت و گفت : "من وسحرباهم میاییم. شما دو تا باهم... البته اگه سحر میدونه قراره کجا بریم"

سحر : "هورا بریم میدونم"

هرکسی تیکه از وسایل را برداشت و به سمت ماشین هارفتند از احترام خانم خدا حافظی کردند... دوبه دوشدند دوبه سمت پارک راه افتادند

سحر کلی شیطنت کرد و رقصید... تا به پارک مورد نظر رسیدند... روفرشی را پهن کردند و وسایل را چیدند و نشستند...

مردم با حیرت به رها نگاه میکردند...

سارا وحشت داشت از آمدن امیر علی و غیرتی شدنش...
سارا چای ریخت هر کدام از آنها یکی برداشتند و رها عاشق چای بود.

سحر با خنده گفت : "آخ که چقد دلم چیپس و پفک میخواد"

رها با خنده از جایش بلند شد و گفت : "الان برات میگیرم اینجا به دکه هست"

اجازه نداد علی رضا از جایش بلند شود. به سرعت از آنها دور شد.

خودش را به سرویس بهداشتی رساند کارش را انجام داد خودش را در آینه چک کرد و بیرون آمد...

دکه کمی شلوغ بود کناری ایستاد تا بقیه کارشان را انجام دهند... وقتی خلوت تر شد جلورفت... مرد میانسال هیزی با چاقپلوسی از او سفارش گرفت...

دوتاچیپس،دوتا پفک، کمی تخمه، پنج عدد بستنی...وقتی حاضر شد حساب کرد برگشت که به سمت سارا و سحر برود پسرکی قد بلند و جلف با چشمهای دریده به او خیره شده بود جلو آمد...

سلام خانم خوشگله...

خیلی وقته منتظر تم...

در خدمت باشیم...

رها ترسیده نگاهی به اطرافش انداخت. همه از سر کنج کاوی به آنها مینگریستند و رد میشدند.

رها : "آقا مزاحم نشید لطفا"

این جمله را با صدای لرزان به پسر سمج کنارش میگفت

آن پسر سمج دستش را برد که دست رها را بگیرد. کسی محکم کشیده ای به او زد و گفت : "مگه خودت ناموس نداری. گمشو تا تیکه نیکت نکردم"

پسرک با ترس به چشمهای امیر علی نگاه کرد و فهمید اصلا شوخی ندارد...

فوری به چاک زد...رها خواست برگردد و به امیر علی نگاه کند...یک طرف صورتش از درد میسوخت...

امیر علی بی رحم با آخرین قدرت کشیده ای نثار صورت زیبای رها کرده بود...

امیر علی : "مگه تو هرزه ای این موقع شب تک. و تنها و مدی تو این همه گرگ این آشغالار و بخری؟؟ تو یه دختر احمقی" رها با حرص پلاستیک پراز تنقلات راجلوی پای امیر علی پرت کرد و گفت : "توبه چه حقی دست رومن بلند میکنی؟؟ چکاره منی؟ دیگه نمیخوام یه ثانیه ببینمت. حالم ازت بهم میخوره"

این حرفه‌ها را با گریه و صدای بلند می‌گفت و سیل اشکش پهنای صورتش را گرفته بود.

آرایشش ماسیده بود...

امیر علی برای اولین بار احساس کرد رها وقتی گریه می‌کند بی اندازه خواستنی می‌شود...

رها قدم‌هایش را تند کرد و به سمت ماشینش رفت امیر علی پشت سرش می‌دوید و صدایش می‌زد. رها... رها... رها

ولی رها به ماشینش رسید آن را روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد...

پسری آنجا ایستاده بود نگاهی به امیر علی انداخت و گفت: "خلایق هر چه لایق... چیت به اون دختره می‌خوره که بهش سیلی زدی" دوستانش با صدای بلندی خندیدند و از آنجا دور شدند...

به فکر فرو رفت رها گفته بود که از او متنفر است... احساس خفگی می‌کرد... به سارا زنگ زد: "سارا به علیرضا چیزی نگومن و رها بحثمون شد اونم رفت خونه... شما تفریح کردید بیاید خونه من نمیام دیگه" قطع کرد

با افکار پریشانی اولین تاکسی را نگه داشت صندلی عقب نشست... پیکان درب و داغانی بود... آدرس رابه را نده داد... سرش رابه صندلی عقب تکیه داد و چشم‌هایش را بست...

قیافه رها در حال اشک ریختن با آرایشی ماسیده مقابل چشمش رژه می‌رفت...

رها مستقیم به سمت خانه خودشان رفت از خیر چند تیکه لباسش گذشت دیگر به خانه احترام خانم نرفت...

با صدای بلندی گریه و رانندگی می‌کرد از اینکه به امیر علی گفته بود که از او بیزار است پشیمان بود...

ته دلش هنوز به امیرعلی چشم خمار و مغرور علاقه داشت...عجیب علاقه داشت طوریکه هر روز بیشتر میشد.

به ساختمان رسید کلید انداخت در را باز کرد و داخل شد...بادیدن ساختمان مقابلش یاد پدر و مادرش افتاد همان جانشست و با صدای بلند گریه سرداد...

گریه بخاطر دوری پدر و مادرش...گریه بخاطر امیرعلی...عشق نافرجامش...کسیکه حتی زبان هم رانمیفهمیدند...اما عجیب بود ذره ای از دلش بیرون نمیرفت...

گوشیش را بیرون کشید شماره پدرش را گرفت...

الوبابایی؟؟

جان بابایی. دخترم خوبی؟؟

ممنون بابا...مامان خوبه؟

اره دختر خوشگلم اونم خوبه تو خوبی؟؟ چرا صدات گرفته؟؟

هیچی دلم براتون تنگ شده

به سختی خودش را کنترل کرد تا گریه سر ندهد...اما پدرش زرنگتر از این حرفها بود...

بابایی کی میاید؟

دخترم تازه یه هفتس او مدیم ها...تو دیگه بزرگ شدی تحمل کن دوری مارو...

باشه بابایی دوستون دارم.

منم دوست دارم دخترم...خدا حافظ

پسرم رها خونست؟؟

اره آقای فروغی هست چطور؟؟

اخه زنگ زد احساس کردم گریه کرده بود... اتفاقی افتاده؟؟

نه اصلاً بابچه هاداره حرف میزنه...

باشه مواظبش باش حتما...

چشم حتما... خدا حافظ

عجیب زرنگ بود آقای فروغی....

باناراحتی وترس شماره رها را گرفت... بادومین بوق برداشت..

الو... سلام

رها صدای امیرعلی را شناخت ولی برای شنیدن اسم شیرینش پرسید : "شما؟؟"

امیرعلی : "رها منم امیرعلی"

رها : "امرت؟؟ کاری داشتی؟؟"

امیرعلی : "کجارتی این وقت شب؟؟ چرانرفتی خونه ما"

رها : "به توربیطی نداره... تو کارای من دخالت نکن"

امیرعلی : ""درس صحبت کن رها... کجایی پیام دنبالت؟! خطرناکه این وقت شب بیرون

باشی...""

رها : "واست سخت نیست یه دخترهرزه رو باخودت بگردونی؟؟"

گوشی راقطع کرد...رها بابی رحمی تمام جواب سیلی امیرعلی راداد.

امیرعلی نگاهی متعجب به گوشی در دستش انداخت...چرا قاطع شد؟؟

دوباره شماره رها را گرفت...ردتماس...چند بار دیگر شماره را گرفت اما رها هر بار تماسش راقطع میکرد...

از سردرد به جنون رسیده بود...پیامی تایپ کرد : "خواهش میکنم بگو کجایی دارم از سردرد میمیرم؟؟"

رها پیام را خواند کمی دلش به رحم آمد. اما جوابی نداد...

امیرعلی ناامید به خانه برگشت. به احترام خانوم گفت که رها همراه یکی از بستگانش به خانه خودشان رفته است...

با پیامکی به سارا. با او هماهنگ کرد که مبادا همه چیز را بر ملا کند...

روی تخت گوشه حیاط دراز کشید. هر کاری کردن نتوانست بخوابد...

چند بار گوشیش را چک کرده هیچ خبری نبود...

سارا و سحر به خانه برگشتند...امیرعلی خودش را به خواب زده بود.

آخر طاقت نیاورد از جایش بلند شد و بیرون رفت...شماره رها را گرفت...ردتماس نتیجه کارش بود...

پیام فرستاد : "رها جون بابات بگو کجایی حالم خوب نیست"

با صدای پیامک دریافتی به سرعت آن را چک کرد : "خونه خودمونم.."

از خوشحالی نمیدانست چه کند... به سرعت در بستی گرفت و به سمت خانه فروغی به راه افتاد...

بی حال و خسته به آنجا رسید... هر چه زنگ در را فشرد در را باز نکرد...

پیامکی فرستاد : "درو باز کن خیلی خستم"

رها : "مگه من ازت خواستم بیای اینجا؟؟"

امیر علی بی حال و خسته روی جدول کوچه نشست... درست مقابل پنجره اتاق رها...

شاید رها رحمی کند و در را باز کند...

رها از پنجره بیرون رانگاه کرد فکر کرد شاید امیر علی رفته باشد... اما او را در حالیکه سرش را روی پاهایش گذاشته بود مقابل ساختمان دید... دلش سوخت خواست در را باز کند اما پیشمان شد...

روی کاناپه دراز کشید... بعد از خیال پردازی زیادی به خواب رفت...

با احساس، تشنگی از جایش بلند شده سمت یخچال رفت لیوانی آب خنک خورد خواست بخوابد...

از سر کنج کاوی پرده را کنار زد... امیر علی همانجا بود... از تعجب چشمهایش از حدقه بیرون زده بود...

عجب پسر سمجی بود این پهلوان غیرتی ایرانی...

آیفون را برداشت و صدایش زد... امیر علی؟ امیر علی؟

انقدر صدایش زد تا بیدار شد... بله!!؟؟ چیه؟؟

رها : "بیابالاذیت میشی"

باخوشحالی بلندشدخودش رابه رهارساند...حالش بدبود...همه جایش دردداشت...

بانگاهی که از آن خشم میباریدبه رهانگاه کردروبه رویش ایستادوگفت : "الان خوشحالی؟؟آخه چی تو سرت میگذره؟؟"

رهااخمی کردوبه اتاقش رفت روی تختش درازکشید...خیلی دلش پربودخودش هم نمیدانست چه میخواهد...

ازاینکه امیرعلی را پشت در گذاشته بودازدست خودش عصبی بود...

قطره اشکی ازچشمش چکید...راه رابرای بقیه اشکه باز کرد...باهق هق شروع به گریه کرد...

امیرعلی صدایش را شنید...باتعلل ازجایش بلندشدپشت دراتاق ایستاد...در راباز کردگفت : "چته رها؟ چرا گریه میکنی؟ من چهار ساعت اون بیرون بودم تو گریه میکنی؟؟"

رها : "به توربطی نداره الانم که دیدی حالم خوبه نمردم...برگرد برو خونتون"

امیرعلی قدم به قدم جلورفت مقابلش نشست نگاهی به چشمهای رها انداخت که بارانی بود. سرش رابه زیر انداخت میترسید کاری دست خودش دهد...

آرام دستهایش را جلوبرد دست رها را گرفت...رها مثل برق گرفته هابه امیرعلی نگاه کرد...اینکار از امیرعلی بعید بود. ولی مقاومتی نکرد...

امیرعلی همانند بید میلرزید...

امیرعلی : "رهاخانم من بابت حرفیکه بهت زدم ازت معذرت میخوام خیلی کارم زشت بود ببخشید"

جلورفت و خودش را در آغوش امیرعلی انداخت... دوباره با صدای بلند شروع به گریه کرد خودش هم نمیدانست چه میخواهد...

امیرعلی مبهوت به دختر ظریف و زیبای که خودش را همانند انسان بی پناهی به آغوشش پناه داده بود نگاه میکرد...

دستهایش را پایین آورد و موهای رها را نوازش کرد... لذتی عجیب از این نزدیکی به اودست داده بود...

کمی کلافه بود از این گناه ناخواسته که خودش مسبب آن بود...

به همه چیز فکر میکرد تا به خودش آمد و رها را آغوش گرمش به خواب رفته بود...

آرام رها را از خودش جدا کرد. به اتاقش رفت و متکایی آورد آن را زیر سر رها گذاشت.

از آن فاصله نگاهی به صورت رها انداخت عجیب زیبا بود... نگاهی به سمت لبهای رها رفت... قرمز و سوسه کننده بود... سرش را تکان داد و استغفراللهی زیر لب گفت...

طاقت نیاورد سرش را جلو برد و پیشانی رها را بوسید...

از جایش بلند شد و به اتاقی خالی در طبقه پایین رفت...

دراز کشید... کمی عذاب وجدان داشت... مادرش خیلی از محرم و نامحرم برایش گفته بود.

اما خودش را توجیه کرد و رها فوق العاده زیباست...

با فکر کردن به رها به خواب رفت..

صبح زود از خواب بیدار شد... طبقه بالا رفت رها هنوز خواب بود...

نزدیک نشد ترسید اتفاق شب گذشته برایش تکرار شود...

صدایش زد... رها خانم... رها... رها خانم..

رها از جای بلند شدن گاهی به اطرافش انداخت... بادیدن امیر علی لبخندی زد : "سلام صبح بخیر" امیر علی : "سلام صبح تو بخیر، صبحانه به من میدی؟؟؟ آخه شکم خالی برم سر کارت شب میگردن امون مومبیره"

رها با عجله از جای بلند شد : "باشه چشم الان حاضر میکنم"

نگاهی مشکوک به متکاوی خوابش انداخت بعد هم نگاهی به امیر علی انداخت...

اهمیتی نداد و به سرعت به طبقه پایین رفت و از یخچال پنیر و مربا و کره و عسل روی میز چید...

به سرعت چای ساز را به برق زد...

همه چیز را حاضر کرد چای ریخت.

امیر علی هم آمد و پشت میز نشست. بدون هیچ حرفی با هم صبحانه خوردند...

امیر علی : "لباس بپوش بریم خونه ما"

رها : "نه ممنون دیگه مزاحم شما نمیشم"

فکری به ذهن رها رسید گفت : "قراره پسر خالم بیاد مواظبم باشه"

امیر علی از عصبانیت دستهایش رامشت کرد گفت : "پسر خالت؟؟؟"

رها : "اره زنگ زدم سامان بیاد اینجا"

خونش به جوش آمده بود... گستاخی ره‌بایش از حد بود.

باعصبانیت از جایش بلند شد و گفت : "پاشو لباساتو بپوش بریم خونه ما.. معنی نداره به یه پسر نامحرم تو خونه تنه‌باشی"

رها : مگه دیشب تاصبح باشما تنه‌بودم چه اتفاقی افتاد؟! "

امیرعلی : "من بالون پسر خاله هیزوبی ادبت فرق دارم... الانم بامن بحث نکن پاشو زود باش لباساتو بپوش بریم"

رها : "باشه تو برو من خودم غروب میام"

امیرعلی کف‌ری شده بود با عصبانیت لیوان چایش را روی زمین کوبید. لیوان هزار تیکه شد... رها از ترس از روی صندلی بلند شد... : "دیوونه چکار میکنی؟"

امیرعلی : "حالاتا بیشتر عصبی نشدم پاشو برو لباساتو بپوش بریم"

رها بی هیچ حرفی به اتاقش رفت و بعد از پنج دقیقه برگشت...

امیرعلی : "از اول اینکارو میکردی چی میشد"

رها نگاهی از ناراحتی و غم به او انداخت کلید خانه و سویچ را برداشت از در بیرون رفت... منتظر ماند امیرعلی بیرون بیاید... با صدای آخ امیرعلی به سرعت خودش را به آشپزخانه رساند... با چشم‌های وحشت زده نگاهی به پای امیرعلی که خون مثل فواره از آن بیرون میزد انداخت...

باترس ولرز نزدیک شد دستپاچه شده بود شال روی سرش را برداشت آن را آرام روی پای امیرعلی گذاشت.. شیشه هنوز در نیامده بود... امیرعلی بایک حرکت آن را بیرون کشید... قیافه اش درهم شد... رها از آن همه خون و درد اشکش جاری شد... امیرعلی با تعجب به او نگاه میکرد...

امیرعلی برای ثانیه ای دردش را فراموش کرد... محو تماشای رها بود...

با خودش میگفت : "خدایا من چه شده؟؟ چرا هرکاری رها میکنه برام مهمه"

با بلند شدن رها از فکر بیرون آمد نگاهش میکرد که چگونه همانند طاووسی زیبا میدوید و موهای طلایش میرقصیدند..

بایک جعبه برگشت مقابل امیرعلی نشست. دستش را گرفت مثل کوره داغ بود... کمکش کرد از بین آن همه شیشه بلند شود

او را از آشپزخانه بیرون آورد در خون کل پذیرایی را گرفته بود... امیرعلی روی صندلی نشست حالش بد بود چشمهایش سیاهی میرفت..

رها با عجله پای امیرعلی را ضد عفونی و باندپیچی کرد...

خوب به کارش وارد نبود ولی از هیچی بهتر بود... این همه مدت امیرعلی بی صدابه رها و کارهایش نگاه میکرد...

چشمهای شالیزاری رها کار خودشان را کرده بودند اما خودش بی خبر بود

وسایل را سر جایش گذاشت موهایش را مرتب کرد شالی روسرش انداخت... زیر بازوی امیرعلی را گرفت : "عجله کن بریم درمانگاهی بیمارستانی چیزی... پات هنوز خون میاد احتمالا بخیه میخواد"

امیرعلی مغرور همانند مسخ شده ها از جایش بلند شد و به همراه رفت

رها با آخرین سرعت میراند. به اولین درمانگاه که رسید پیاده شد دست امیرعلی را گرفت و سالانه سالانه به سمت در ورودی رفتند.

سلام خانم... ایشون پاش خیلی زخمی شده لطفاً عجله کنید..

پذیرش : "باشه الان ترتیب کاراشومیدم چن لحظه منتظر باش"

بعد از چند دقیقه امیرعلی روی تختی دراز کشیده بود برای بخیه پاش...

رها بالای سرش ایستاده بود یکی از دستهای امیرعلی را در دست گرفته بود. چشمهایش را بسته بود تا چیزی نبیند...

قطره های اشک به زور از لای پلکهایش راه باز می کردند و فرو می ریختند...

پرستاری آنجا ایستاده بود محو تماشای رها بود... چقدر این دو نفر به هم میامدند...

دکتر سرش را تکان داد و گفت : "چجوری تحمل کردی خیلی عمیق". نگاهی به رها انداخت و گفت : "حتماً محو تماشای این خانم زیبا بودید؟"

امیرعلی از عصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد... به خود فکر می کرد بیچاره کسی که همسر رها باشد... هر روز از تعریف و تمجید مردان هیز اطرافش از همسرش درمان نخواهد بود

از فکر خودش دلگیر شد... چون با خودش رودروایی داشت... نه به رها علاقه داشت... نه میتوانست او را باکس دیگری تصورش کند..

کار دکتر که تمام شد رها رفت و کارهای ترخیص را انجام داد و برگشت.. امیرعلی را با زحمت فراوان به ماشین رساند نسخه پزشک را از داروخانه گرفت

بستنی به دست به ماشین رسیدیکی رابه امیرعلی داد...

امیرعلی : "شرمنده زحمت منم افتادگردنت چقدتموم شد؟"

رها : "مهم نیست من عصبیت کردم وظیفم بود"

لبخندی به امیرعلی زدوسرش رابرگرداندتابستنی اش رابخورد.

امیرعلی احساس کردتمام دلش زیروروشد...چه احساسی بودکه خودش نمیدانست...

دیگرحرفی بینشان زده نشد...بستی راخوردند.رها به راه افتاد.

بین راه پرسید : "نظرت چیه بریم خونه ماتاپات بهترشه؟؟مامانت حرص میخوره ها"

امیرعلی فکری کردبنظرش پیشانهادبدی نبود.امابایادآوری رهانظرش عوض شد.اونمیتوانست خوددارباشد...

"نه بروسمت خونه ما...به مامانم میگم بیرون پام رفته روشیشه"

رها سرش راتکان داد.به سمت خانه امیرعلی حرکت میکرد...

راستی به مامانم میگم من دیشب شرکت خوابیدم.توم خونه خودتون بودی...

رها : "باشه.ولی اینهمه دروغ واسه چیه؟؟"

امیرعلی : "دروغ!؟نکنه میخوای بگی دیشب تاصبح باهم تویه خونه تنهابودیم مادرم سخته کنه؟"

رها : "خوب بفهمه.مگه چیه؟مگه کاربدی کردیم؟"

امیرعلی فهمیدنمیتواند این موضوع را به رها بفهماند بخاطر همین گفت : "اصلا بیخیالش شو. تو اصلا حرف نزن خودم راست و ریشش میکنم باشه؟"

رها مبهوت و گنگ سرش را تکان داد. چیزی نگفت

ماشین را پارک کرده سمت امیرعلی رفت خواست دستش را بگیرد و به او کمک کند اما امیرعلی مانع شد و با اشاره ای به همسایه ها کرد و گفت : "الان همه همسایه ها دارن مارونگاه میکنن. تو برو زنگ در و بزنی منم آروم آروم بهت میرسم"

رها نگاهی از سرعصبانیت به امیرعلی انداخت به سمت خانه رفت. زیر لب لعنتی ای نثار امیرعلی و محدودیت هایش کرد...

باز هم چشمهای امیرعلی بود که به حرف رها میخندید.

زنگ در را زده احترام خانم با صدای رسایی گفت : "کیه اومدم"

رها : "عزیز جون منم باز کنید"

احترام خانم در را باز کرد : "قربونت برم دختر گلم کجا بود دلنگرون شدم"

امیرعلی با صدای بلندی گفت : "دیشب رفته خونشون خوابیده بود. من شیشه رفته تو پیام زنگ زدم اومد دنبالم"

احترام خانم : "خاک به سرم پات چی شده پسر"

امیرعلی دستش را گرفت و بلندش کرد : "هیچی نشده ماما جان... خوبم... شیشه یه کم بغل انگشت پامو بریده"

لنگان لنگان داخل خانه شد و دست مادرش را کشید و او را هم برد...

رها پشت سرشان وارد شد.

سارا و علیرضا روی تخت گوشه حیاط نشسته بودند... رها با صدای بلندی سلام داد و آن‌ها را متوجه خودش کرد...

سارا سلام داد... علیرضا بلند شد سلام داد. با امیرعلی دست داد... جاباز کردند همه باهم نشستند...

احترام خانم به آشپزخانه رفت و بعد از نیم ساعت به جمع آن‌ها پیوست...

رها : "سارا پس سحر کجاست؟؟"

سارا؛ "تنبل خانم خوابیده"

هر دو آرام به سحر خندیدند.

احترام خانم : "رها جان آخر هفته جشن عقد سارا و علیرضا است"

رها جیغ خفیفی کشید سارا را در آغوش کشید و تبریک گفت...

احترام خانم : "ایشالا عروسی خودت. دخترم. همین نزدیکیا به تالار جمع و جور دیدیم صحبت کردیم و قتم گرفتیم"

رها : "مبارک. خیلی خوشحال شدم"

احترام خانم : "سلامت باشی دخترم... ایشالا همین روزا قراره عروس بیاریم تو این خونه"

"با خواهرم حرف زدم شب عقد کنون سارا از دختر خواهرم خواستگاری کنم برای امیرعلی"

رها همانند برق گرفته هابه سارا و امیرعلی نگاه میکرد.

امیرعلی نگاهی به رها انداخت بعد روبه مادرش کرد و گفت : "مامان جان نظر من مهم نبود؟؟"

احترام خانم : "ماشالا مثل پنجه آفتاب. همه چی از دستش برمیاد. دختر سنگین و بالیمانیه چی از این بهتر... نکنه مخالفی مادر؟ اره پسر"

سارابه نگرانی چشم به لبهای امیرعلی دوخته بود...

رها با عصبانیت چایش را میخورد...

علیرضا بیخبر از همه جا خوشحال بود...

امیرعلی : "نه ماما چه مخالفتی... هر چی شما بگید"

قند در دهان رها همچون زهرماری بود که به گلویی سرازیر شد. به سرفه افتاده بود.

اشک چشمهایش سرازیر شده بود... صورتش به کبودی میزد...

امیرعلی با نگرانی خودش را به او رساند و با دست محکم چند ضربه به پشت رها زد... کمی بهتر شده بود

با آن چشمهای اشکی نگاهی به امیرعلی انداخت و دوباره سر جایش نشست

امیرعلی دوباره بادیدن چشمهای شالیزاری رها قلبش به صدا درآمده بود...

هرگز نمیتوانست آن چشمهای طوفانی را فراموش کند. صدای مادرش او را از فکر بیرون کشید...

کجا دخترم نشسته بودی دیگه؟؟

رها : "نه عزیز من برم مهمون دارم. قراره کسی بیاد خونمون تنه نباشم دیگه مزاحم شما نمیشم"

امیرعلی طوری باعصبانیت به سمت رها برگشت کم مانده بود استخوانهای گردنش بشکند
رها از در بیرون رفته بود..

امیرعلی عصبی بود منظور رها حتما همان پسر خاله هیزوبی ادبش بود.
باعجله به سمت در رفت و رها را صدا زد...

رها با چشمهای اشکی و غمگینش به سمت امیرعلی برگشت.

امیرعلی : "کجامیری؟؟"

رها : "خونه خودمون"

امیرعلی : "حتماپیش اون پسر خالت"

رها : "اره. اون قراره بیاد پیشم"

امیرعلی جلورفت دست رها را سفت گرفت و به سمت خانه خودش کشید... : "لازم
نکرده. تودست من امانتی"

رها : "لطفا این مسخره بازیارو تمومش کن. کدوم امانت؟! توداری ازدواج میکنی... فک
نمیکنی زنت از اینکه منو تو خونتون ببینه عصبی بشه؟"

امیرعلی : "این چیزابه تو ربطی نداره... تا آخر هفته ۵ روز وقت هست"

رها به این میاندیشید که امیرعلی حرف مادرش را قبول کرده بخاطر همین دستش
را با عصبانیت از دست امیرعلی بیرون کشید و به راهش ادامه داد

امیرعلی از فکر اینکه ره‌باب‌سر خاله اش تنها باشد بدنش می‌لرزید... از اینکه ره‌داشت می‌رفت دیوانه شده بود... کمی آنجا ایستاده رفتن ره‌انگه کرد تا عاقبت خسته شد و به خانه رفت... تا دراز بکشد. کمی هم فکر کند به آینده اش...

امیرعلی خیلی با خط ره‌اتماس گرفت اما هیچ نتیجه ای حاصلش نشد... چندباری پشت در خانه آقای فروغی کشیک ایستاد... اما هیچ خبری از ره‌ان بود...

تا پنجشنبه به سختی کارها را انجام داد... همه چیز آماده و عالی بود.

کت و شلوارش یکی برای خودش خرید تا در جشن بپوشد.

شب که به خانه برگشت بابا ز کردن در حیات با کسی برخورد کرد

معذرت خواهی کرد و از کنارش رد شد. با عجله به عقب برگشت چقدر آن دخترک غریبه برایش آشنا بود.

دم در نگاهش محو تماشای دختری زیبا بود که بدون کوچکترین نگاهی به او سوار ماشینش شد و با آخرین سرعت از مقابل چشمهایش محو شد...

سارا : "سلام چیزی شده؟؟ به چی نگاه میکنی"

خودش میدانست این روزها برادر عزیز کرده اش کمی ناخوش احوال است چون فکرش مشغول دختری زیبا و مهربان است...

البته حدس می‌زد... و امیدوار بود

امیرعلی دست پاچه به عقب برگشت و گفت : "هیچی الان رسیدم. به چیزی نگاه نمی‌کنم" سارا به عقب برگشت می‌خواست به اتفاق برود که صدای امیرعلی منصرفش

کرد : "سارا این دختره کی بود؟؟"

سارا : "رها بودا و مده بود خدا حافظی کنه بره مسافرت با پسر خالش"

امیر علی : "پسر خالش؟؟ مردم چه بی حیان... واسه جشنم نمیداد؟؟"

سارا : "نه معذرت خواهی کرد رفت... برای جشنم نمیداد"

سارا با لبخندی خبیث از امیر علی روبرو گردانده به سمت اتاق رفت.

امیر علی عصبانی بود و نمیدانست چه کند... با آن پای مجروح به سمت خانه فروغی رفت با موتور هوندایش هر چند در آنجا ایستاد زنگ در را زد. شماره رها را گرفت چیزی عایدش نشد. خسته و بیحال به خانه برگشت...

احترام خانم چند روزی بود به حال نا آرام پسرش پی برده بود و نمیدانست علتش چه میتواند باشد...

با خودش میگفت حتما سارا میدانده بعد از جشن از سارا میپرسد.

رها تک و تنها روی کاناپه دراز کشید... کمی برای تنهایی خودش اشک ریخت. با فکر به امیر علی به خواب رفت...

صبح زود از خواب بیدار شد... صبحانه اش را مفصل خورد. کمی خانه را مرتب کرد...

بالباس زیبایش به سمت آرایشگاه مورد علاقه مادرش به راه افتاد...

امروز جشن عقد بهترین و شاید خانمترین دوست زندگیش بود. باید معرکه میشد...

بعد از سلام علیک مفصلی زیر دستش نشست و آرایشگر ماهرانه صورت زیبایش را نقاشی میکرد...

خیلی طول کشید تا کارش تمام شود...رها از جایش بلند شد و نگاهی به خودش انداخت فوق العاده زیبا شده بود.

همه با حیرت نگاهش میکردند...

موهای طلایش را کمی فر کرده بود و تاج و گل‌های قرمز زیبایی روی موهایش کار شده بود...

لباسش را پوشید و خودش را دوباره و راندار کرد.

به نظرش آمد امشب از همیشه زیباتر شده است...

کفشهایش را پوشید و شال سبکی روی سرش انداخت و بعد از تشکر فراوان به سمت ماشینش رفت به سمت تالار حرکت کرد...

از در تالار وارد شد با احترام خانم سلام علیکی کرد و تبریک گفت...

به اتاق پرورفت لباسهایش را عوض کرد. کمی موهایش را مرتب کرد آرایشش را چک کرد و بیرون آمد...

با آن لباس دکلته کوتاه مثل پرنسسی شده بود که همه با چشمهای دریده نگاهش میکردند...

نزدیکترین میز به جایگاه عروس و داماد را انتخاب کرد...

کمی نشست با گوشیش و رفت. پیامی به سامان فرستاد : "سلام خوبی؟؟ عروسی دوستم... میتونی بیای؟؟ من الان رسیدم تالار"

در کسری از دقیقه سامان جوابش را داد... : "اره عزیزم حتما میام لطفا آدرسوبرام بفرست"

رها آدرس را برایش فرستاد و گوشیش را داخل کیفش گذاشت...

چشم چرخاند کسی را نمیشناخت... فقط احترام خانم برایش آشنا بود...

کمی از خودش پذیرایی کرد. با هلهله و دست جمعیت به سمت در ورودی نگاه کرد... سارا و علیرضا بودند...

رها کمی جلورفت...

عروس و داماد را بادست و هلهله به سمت جایگاه بردند.

علیرضا شل سارا را باز کرد...

بنظر رها سارا فوق العاده شده بود با آن چشمهای عسلی و زیبایش...

رها ذوق زده سر جایش نشست و به جمعیت چشم دوخت... همه با سارا و علیرضا تبریک میگفتند...

اولین بارش بود در جشن عقد به سبک ایرانی شرکت میکرد...

کمی بعد اطراف سارا خلوت شد... از جایش بلند شد و با آن نازذاتی خودش قدم برداشت و به سمت سارا رفت..

او را بغل کرد و تبریک گفت. به علیرضا هم همینطور

به عقب برگشت تا به سمت میزش برود. به شخصی برخورد کرد... سرش را بلند کرد و چشم سیاه و خمار روبه روشد...

قلبش عجیب میزد. ببخشیدی گفت و از کنارش رد شد

سر جایش نشست گرمش شده بود...

کمی خودش را بادزد تا بهتر شد

گوشیش زنگ خورد... جواب داد : "سلام رها من دم درم."

رها : "باشه بیاتودیگه"

ازجایش بلندشدم دررفت...سامان باتیپ نفس گیری آنجایستاده بود...

باهم سلام علیکی کردند و سامان داخل شد...باهم به احترام خانم نزدیک شدند. رها سامان را معرفی کرد..

سامان هم تبریک گفت...باهم نشستند...

سامان باعشق و علاقه به رها نگاه میکرد...امیرعلی از دور شاهد نگاه عاشقانه سامان بود

دلیل آمدن سامان را نمیدانست. با عصبانیت روی میزی نزدیک آنها نشست...با غضب به رها چشم دوخت...

سامان به امیرعلی نگاهی انداخت ازجایش بلند شده میزش نزدیک شد خم شدن گاهی به چشمهایش انداخت گفت : "میخواستی لقمه گنده ترا بدهنت برداری ولی کورخوندی بچه پررو" "میبینی؟ خودش به من زنگ زد پیام اینجا...پس لطفاً پاتوا از زندگی مابکش بیرون...من میخوامش هرکیم دست رو خواسته های من بزاره خوش حلاله"

سامان با خم غلیظی رفت و کنار رها نشست

رها : "چی بهش گفتی سامان؟؟"

سامان : "هیچی تبریک گفتم بهش"

رها سرش را تکان داد و به امیرعلی نگاه کرد...لحظه ای نگاهشان درهم قفل شد...اما رها زود نگاهش را زد دید.

با چشم دختری چادری و سفید رو را دنبال میکرد که احترام خانم زیادی تحویلش میگرفت.

امیرعلی را دید که با احترام زیاد برایش خم و راست میشود..

چشمهایش پرازاشک شده بود. از جایش بلند شد از سامان معذرت خواهی کرد و به سرویس بهداشتی رفت...

اشک چشمش زیر چشمهایش راسیاه کرده بود. کمی زیر چشمهایش را تمیز کرد.

بابسته شدن در ورودی سرویس بهداشتی به عقب برگشت. امیرعلی بود. با آن تیپ معرکه و نگاه زیبایش.

نگاهش را از او گرفت خواست بیرون برود که امیرعلی دستش را گرفت؛ "کجامیری کارت دارم"

رها : "دستم و ول کن لطفا الان یکی میاد میبینه زشته"

امیرعلی : "خیالت راحت کسی نمیاد قفل درو زدم"

رها وحشت زده نگاهی به امیرعلی نگاهی به در سرویس بهداشتی انداخت... واقعا در را بسته بود.

کمی عقبتر رفت و پرسید : "چرا درو بستستی؟ چکارم داری؟؟"

امیرعلی : "چرا به پسر خالت گفتم بیاد اینجا!! مگه ما دعوتش کرده بودیم؟؟"

"چرا گریه میکردی؟؟"

رها مات و مبهوت به او نگاه کرد. چقدر تیز و زورنگ بود. از کجا فهمیده بود رها بغض کرده است؟؟

امیرعلی : "چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ توبه پسر خالت علاقه داری؟"

رها : "نه ازش متنفرم"

امیرعلی؛ "پس چراگفتی بیاداینجا؟"

رها : "چون کسیونمیشناختم اینجاتنها بودم."

امیرعلی : "پس من و خونوادم اینجاچکاره بودیم؟"

رهانگاهی به مردروبه رویش انداخت قطره اشکی از گوشه چشمش پایین آمد.

امیرعلی باتعجب نگاهش میکردپرسید : "چراهمش گریه میکنی تو؟ بگوچی شده؟ نگی تافرداهمینجانگهت میدارم... قول میدم بهت کمک کنم" رهاعزمش راجزم کردچون احساس میکردوقت اعتراف است : "چون من بهت علاقه دارم"

امیرعلی مات ومبهوت به رهانگاه میکرد. چه رک وبی پروا ابرازعلاقه کرد...

رها از مقابلش رد شد. در راباز کردخواست بیرون برود لحظه آخر برگشت وگفت : "حالا کمکم کن چکاری ازت برمیاد؟؟"

این راگفت ورفت

امیرعلی روی صندلی کوچکی که آنجا بودنشست دستش را روی قلبش گذاشت.

کمی فکر کردبه گذشته ها... چرا خودش متوجه نشده بود

مسافرت شمال... گریه های بی دلیل رها... قهر کردنش...

همه وهمه رابه یاد آوردچرا نفهمیده بود رها به او علاقه دارد.

امامادرش که قرار است از مریم دختر خاله اش برایش خواستگاری کند.

رها و مریم را مقایسه میکرد... مریم دختری چادری وبایمان با اخلاقی تند و جدی بود.

امارهادختری مهربان وزیبا.بااخلاقی خوب وخنده روبود.

چهره رهالحظه ای ازمقابل چشمهایش کنارنمیرفت...احساس میکردمدتیست خیلی برایش مهم شده است.

ازجایش بلندشدکناردرایستادنگاهی به رهاانداخت که ناراحت ومغموم دستش رازیرچانه اش زده وبه یک نقطه خیره شده است...

اصلاحواسش به وراجی های سامان نیست.

به مادرش نزدیک شد.بعدازکلی مقدمه چینی درگوش مادرش گفت : "مامان بی زحمت قضیه خواستگاری روبه خاله اینانگومیخوام کمی فکرکنم"

احترام خانم : "چیه پسرمن گزینه مناسبتر پیدا کردی؟!"

امیرعلی خندیدوچیزی نگفت کمی همانجاکنارمادرش نشست...روبه روی رها...

به این فکر میکردکه ساراگفت قرارنیست رهابه عروسی بیایید.چرا دروغ گفته بود؟

حتماسارادر جریان بود...

نگاهی به ساراانداخت...بابدجنسی برای امیرعلی ابروتکان میدادومخندید...

باموزیک ملایمی ساراوعلیرضارقص فارسی قشنگی باهم انجام دادند...

رها در فکر خودش غرق بودکه سارا نزدیک آمدودست رهاراگرفت : "میای بامن یه کم برقصی؟"

رها بااینکه کمی بی حال ودمغ بودولی ازجایش بلندشدوسارا را همراهی کرد.

همه به آنهاخیره شده بودند.

رها بانازوادامیرقصید. همه رامجنوب خودش کرده بود.

امیرعلی بی محابا بنگاهی خیره رقص رها را دنبال میکرد.

آرام سرش را بر گرداند زیرچشمی سامان را نگاه کرد.

او هم بالبخندی به رها خیره شده بود. دستش را در جیبش برد و دسته اس اسکناس بیرون

کشید کمی نزدیکتر شد و آنها را روی سر رها و سارا ریخت...

امیرعلی عصبی بود پایش را با حرص تکان میداد...

احترام خانم همه حواسش به پسرش بود. به چیزهایی بو برده بود.

احتمال میداد که بخاطر رها از مادرش خواسته که مریم را خواستگاری نکند...

بعد از دقایقی سحر هم به جمع آنها پیوست و همراهیشان کرد...

امیرعلی از جایش بلند شد و با سارا کمی رقصید. سارا با چشمکی به علیرضا فهماند که بیاید تا با هم برقصند.

علیرضا و سارا دو نفره شدند و رها تنه‌ها مانده بود و خواست بنشیند که سارا اجازه نداد.

رها و امیرعلی مقابل هم قرار گرفتند. امیرعلی از خدا خواسته بود این لحظه را....

رها برای اینکه امیرعلی را در جمع ضایع نکند به رقصش ادامه داد.

رها با مهارت و زیبا میرقصید امیرعلی سعی میکرد نگاهش نکند. قلبش داشت از سینه اش بیرون میزد...

احترام خانم بالبخند به آنها نگاه میکرد چقدر آنها به هم می آمدند.

مریم زیر لب حرفی زدوگفت : "خاله اون دختره قرتی کیه باامیرآقامیرقصه؟"

احترام خانم گفت : "ای وای مادر قرتی چیه؟ عین یه فرشته است... این حرفا چیه؟؟ دختر صاحب کارشه"

مریم فاتحه خواستگاری بی سرانجام امیرعلی از خودش را خواند...

بعد از رقصی که برای رها و امیرعلی شیرین و خاطره ای بود همه سرجا هایشان نشستند.

سارا زیر گوش برادر عزیز کرده اش گفت : "حال کردی داداش؟؟ عجب نقشه تویی بود ها"

امیرعلی با صدای بلندی خندید. رها به تندی سرش را بالا آورد تا خنده او را ببیند... سامان اخمی کرد و گفت : "گردنت شکست رها... این تو گوشت فرو کن فکراین پسر به درد نخور و از سرت بیرون کن. وگرنه بدمیبینی"

رها : "دوباره بهت خندیدم پررو شدی؟ خوش گذشت یا شو جمع کن بریم دیگه"

شام را خورده و نخورده از جایش بلند شد و کادویش را به سارا داد. پلاکی که به لاتین اسم سارا و علیرضای آن حک شده بود... آن را به سامان سفارش داده بود و به زحمت تهیه کرده بود... سارا ذوق زده گفت : "واااای رها عالییه خیلی معرکست"

رها : "قابل تو رو نداره"

خدا حافظی کرد و با سامان به راه افتادند به احترام خانم رسید و بعد از تشکر طولانی از او رفتند...

امیرعلی شتابان به او رسید و صدایش زد : "رها... رها خانم... صبر کنید"

رها برگشت و نزدیکش شد : "بله چیزی شده!؟"

امیرعلی : "کجراه افتادی بالین لندهور؟؟پیچونش بره وگرنه میام اون خونه روروسرتون خراب میکنم"

رهانگاهی معناداری به امیرعلی انداخت وروبه سامان گفت : "سامان تو برو...احترام خانم امشب مهمون داره من باید بمونم کمکش کنم"

سامان : "کی گفت مهمون داره؟این یارو؟؟چرا خودش بهت نگفت؟؟"

رها : "به توربیطی نداره حالابرو"

سامان عصبی اخمی به رها کرد وگفت : "باشه کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه...بالاخره که خاله و بابات میان اونوقت من حساب تو کیومیرسم"

بعدنگاهی خصمانه به امیرعلی انداخت وگفت : "برای جنابعالیم دارم بچه پررو"

باحرص وعصبانیت ازدربیرون رفت.

رها به عقب برگشت امیرعلی نبود.داخل تالارش دکناردروودی ایستاده بود...

احترام خانم نزدیک رها شد : "چیشددخترم برگشتی؟؟چرانرفتی؟؟"

رها : "گفتم شاید امشب براتون مهمون بیاد بمونم کمکتون کنم"

احترام خانم صورت رها را بوسید وگفت : "الهی من دورت بگردم توانقدمهربونی"

رها : "خدانکنه عزیز...وظیفمه"

دخترچادری که احساس میکرد همان دخترخاله امیرعلیست از روی میز بلند شد و به رها نزدیک شد : "دختره غربتی فکر کردی باز بون ریختن میتونی خاله منو خام

کنی؟؟ اونور آب هر غلطی که خواستی کردی حالا اومدی خودتو بندازی به پسر خاله بیچاره
وساده من؟؟"

رها چشم غره ای به مریم رفت و گفت : "خفه شد عقب مونده تلاشتو بکن شاید امیر علی یه
نیم نگاهی بهت بندازه. اون اصلا تور و آدم حساب نمیکنه"

احترام خانم نزدیک شد و گفت : "بچه هادوست شدید؟؟ رها این مریم خواهر زاده"

رها لبخندی زد و گفت : "خوشبختم"

از آنجا دور شد رفت کنار سارا روی صندلی نشست... کمی با او حرف زد و خندید...

سارا از رها خواهش کرد کمی برقصند... رها با کمال میل قبول کرد... تا آخر مجلس وسط
میرقصیدند... سحر هم گاهی به آنها میپیوست.

امیر علی در زیر نگاه خیره دختر خاله اش رقص رها را میگریست.

مریم احساس بدی پیدا کرده بود فکر کرد شاید حق بارها باشد. نباید زیاد خواستگاری خاله اش
راجدی میگرفت.

رها که تاز پیست رقص شده بود کم کم همه کنار رفتند و رها تنها ماند.

رقصهای مختلف را بلد بود و انجام میداد...

چند تاپسری که در سالن بودند نزدیک آمده بودند و بالذت به رقصش نگاه میکردند.

عجیب این دخترک اروپایی ناز داشت و همه را مبهوت خودش میکرد...

حتی این روزها امیر علی هم به جمع خاطر خواهانش پیوسته بود.

امیرعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد و رابه کناری کشید و گفت : "گوشیت زنگ میخوره" رها در مقابل چشمهای مشتاق جمعیت به سمت میزش رفت و گوشیش را برداشت هیچ خبری نبود... فهمید باز هم امیرعلی غیرتی شده است.

نگاهی به امیرعلی انداخت که او را میپایید لبخندی زد و از کنارش رد شد... با صدای آرامی گفت : "خالیبند"

کنار سارا نشست. اما تمام حواسش به امیرعلی بود

آخر شب که مراسم عقد تمام شد. همه تالار را ترک کردند. همانجا مراسم عروسی را موقوف به چند ماه بعد کردند.

چون هنوز جهیزیه سارا کامل نشده بود.

سارا با علیرضا رفت... قرار بود شب خانه آنها بماند. احترام خانم و رها و امیرعلی و سحر هم راه افتادند به سمت خانه. همه دمغ و گرفته بودند

سارا سوییچ رابه امیرعلی داد تا رانندگی کند... بعد از گذشت چند دقیقه صدای حق حق احترام خانم بلند شد.

رها با تعجب نگاهش کرد و گفت : "چیشده عزیز جون؟؟"

سحر : "هیچی برای سارا گریه میکنه.. ماما خانم چنتا خیابون پایینتره زود به زود میاد بهت سرمیزنه... در ضمن هنوز عروسی نکرده که فردا میاد خونه"

امیرعلی هم خیلی گرفته و ناراحت بود و انگار گوشه ای از قلبش رابه دست علیرضا سپرده است...

دیگر کسی حرفی نزد تاخانه... ماشین را گوشه ای پارک کرده همه پیاده شدند. رها دست احترام خانم را گرفت و با قدمهای آرام به سمت خانه رفتند...

امیر علی رها را صدا زد

رها : "بله؟"

امیر علی : "سوییچت"

کمی در زیر نور ماه به یکدیگر خیره شدند. با صدای قدمهای سحر رها دستش را بالا آورد و سوییچ را گرفت...

با عجله داخل خانه شد لباسهایش را عوض کرد و خوابید. با همان آرایش و موهای شینیون شده... صبح زود از خواب بلند شد و به حیاط رفت امیر علی طبق معمول در حال صبحانه خوردن بود... سلامی داد... امیر علی مثل همیشه با سر جوابش را داد.

سرش را بلند کرد و نگاهی به رها انداخت با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

رها بیخبر از همه جا نگاهی به او انداخت... چیزی شده؟؟

نه برو خودت و تو آینه ببین.

رها یادش آمد که دیشب با آرایش خوابیده است... با عجله به اتاق رفت خودش را در آینه دید صورتش همه رنگی داشت سیاه و قرمز. یاسی. بنفش. مثل تابلوی نقاشی شده بود.

با احتیاط صورتش را با دستمال مرطوب پاک کرد و به حیاط برگشت... احترام خانم سه لیوان چای ریخته بود.

امیرعلی از جایش بلندشدنگاهی به رهانداخت وگفت : "فردا صبح زودبیدارشوانتخاب داریم.باهم بریم انجام بدیم.یادت نره ها".خدا حافظی کردورفت...

بعداز خوردن صبحانه به احترام خانم کمک کردهمه جاراتمیز کرد.

سحر بیدارشدرهبابانگشت تهدیدش کرد : "اگه چیزی بریزی زمین میکشمت"سحرلقمه ای برای خودش گرفت گوشه ای نشست وخورد.

سحر : "هیچی نریختم"

دوتایی باصدای بلندخندیدند.

احترام خانم مشغول غذا درست کردن بود.زنگ دربه صدا درآمدسارابود.همه باخوشحالی به استقبالش رفتند.علیرضاهمانجا خدا حافظی کردورفت.

هرچقداحترام خانم اصرار کردداخل نیامد...کارش دیرشده بود.

رها احساس میکردسارا خیلی عوض شده است.

زیباتر شده بود.عسلی چشمهایش گیراتر شده بود.

روی تخت گوشه حیاط نشستندکلی حرف زدند.

سارا از خانه وزندگی علیرضا و خانواده اش میگفت.

از اخلاق خوب ومهربانی هایشان.

رها ذوق زده به این می اندیشیدکه آیا روزی میایدکه اواز زندگی مشترکش باپسرک چشم خمار موردعلاقه اش بگوید...

ناهار راهمه دورهم با سرو صدای زیادی خوردند و راه خیلی به دستپخت احترام خانم علاقه داشت...

کمی چاق شده بود. زیباتر شده بود... این راهمه فهمیده بودند.

غروب که امیر علی به خانه آمد با شنیدن صدای سارا با خوشحالی قدمهایش را تند کرد.

سارا خودش را در آغوش امیر علی انداخت : "سلام داداش دلم برات تنگ شده بود"

امیر علی "منم دلم برات تنگ شده بود آجی... خیلی خوشحالم که اینجایی خستگیم در رفت"

سحر : "داداش من چیم پس؟" ب

امیر علی : "تو که زندگی مادوتایی"

رها با حسرت به آنهانگاه میکرد. چقدر داشتن خواهر و برادر شیرین است..

احترام خانم با افتخار به بچه هایش نگاه میکرد...

به آشپزخانه رفت و اسپندی دود کرد و دور سر فرزندانش چرخاند...

کمی هم دور سر رها چرخاند چیزی زیر لب گفت و دود اسپند را فوت کرد...

تا آخر شب باهم گفتند و خندیدند. رها حتی کلمه ای از حرفهایشان را متوجه نمیشد...

حواسش فقط محو پسری بود که با هر لبخندش روی لپهایش دو چال زیبانش میبست که زیباترین نقص خلقت بود...

صبح زود از خواب بیدار شد... دست و صورتش را شست و حاضر شد. کمی آرایش کرد و به موهای نمایانش فرم زیبایی داد.

مانتوی ضخیم خوشرنگ کوتاهی پوشید. مقنعه اش را سرش کرد و شلوار قهوه ای ترکش را پوشید. به حیاط رفت

امیر علی داشت صبحانه میخورد. سلامی داد... امیر علی با سر جوابش را داد

نزدیکتر شدنشست امیر علی با دیدن مانتوی تنش سرش را بلند کرد و نگاهش کرد : "این چه تیپ و قیافه ایه برای خودت درست کردی؟؟"

رها : "خوبه که... مگه چه مشکلی داره؟"

امیر علی : "اون همه مو برای چی ریختی بیرون؟ چرا نقد را آرایش کردی؟ میخوای از دانشگاه بیرون کنی؟"

رها : "هیچ کاری نمیکنن تو ناراحت نباش... اقدام بیخودی به من گیرنده. اه"

از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. همانجابه انتظار امیر علی ایستاد...

احترام خانم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد : "سلام دخترم چرا چیزی نمیخوری؟؟"

رها : "ممنون دیر میشه... منتظر امیر آقام"

امیر علی از جایش بلند شد و کفشهایش را پوشید و بارها بیرون رفتند

بعد از یک ساعت رانندگی طاقت فرسابه دانشگاه رسیدند...

خیلی طول کشید تا انتخاب واحدشان را انجام دهند... بعضی کلاسها پر شده بود. بعضی کلاسها را نمیتوانستند بردارند. به سختی کارشان را مسول رشته شان انجام داد...

رها روبه امیر علی گفت : "من میخوام برم خونمون کار دارم"

امیرعلی نگاه مشکوکی به رها انداخت حتما باز هم همان پسر خاله سمجش پیام داده بود.

امیرعلی : "منم میام بریم"

رها : "نه خودم میرم مزاحم تونمیشم"

رها به راه افتاد امیرعلی هم پشت سرش قدم برمیداشت...

رها سوار ماشینش شد. امیرعلی هم از دردیگر سوار شد.

رها پوووفی کرد ولی چیزی نگفت عجب سمجی بود... اما در دلش قند آب میشد...

ماشین را گوشه ای پارک کرد. پیاده شد. امیرعلی هم پشت سرش پیاده شد... با هم وارد خانه شدند. رها طبقه بالا رفت و لباسهایش را با بلوز و شلوار عوض کرد موهایش را باز کرد تا کمی هوا بخورند...

از پله ها پایین آمد چشمش به امیرعلی افتاد که بی حال روی مبل افتاده و عرق کرده...

رها : "چیشده؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟"

امیرعلی : "حالم خیلی بده از دیشب سردرد دارم هنوز خوب نشدم.."

رها با عجله به آشپزخانه رفت و قرص ژلوفنی برداشت و همراه با آب به سمت امیرعلی رفت...

قرص را نزدیک دهانش برد امیرعلی گوشه چشمش را باز کرد قرص را خورد رها لیوان آب را نزدیک برد امیرعلی آن را یک نفس سر کشید...

رها : "احتمالا از کار زیاده. خوب یه کم استراحت کن. میخوای زنگ بزنم به بابام اجازه بگیرم بریم یه مسافرت کوتاه؟؟ با سارا و مامانت"

امیرعلی هیچ حرفی نزد...رها از جایش بلند شد و گفت : "یه کم استراحت کن من غذا میزارم صدات میکنم"

امیرعلی نای مخالفت با دختر محبوب این روزهایش را نداشت....

به آشپزخانه رفت در یخچال راباز کرده همه چیز بود.

با وسواس خاصی شروع به درست کردن پیراشکی کرد.

آنها را با سلیقه و زیبایی خاصی در ظرف چید...همه چیز را حاضر کرد.

بالای سر امیرعلی رفت تا بیدارش کند برای ناهار...

رها : "امیرعلی...امیرعلی...پاشویه چیزی بخور شاید حالت بهتر شه"

امیرعلی به سختی از جایش بلند شد. بوی پیراشکی حالش را بدتر کرد...به سرعت به سمت دستشویی رفت و همه محتویات معده را بالا آورد...

رها بانگرانی پشت در ایستاده بود. پابه پای امیرعلی زجر میکشید...

امیرعلی در را باز کرد و بیرون آمد.

رها : "چیشد؟؟بهتری؟؟"

امیرعلی : "نه خیلی حالم بده"

رها : "حاضرشم بریم دکتر"

امیرعلی لبخندی به اینهمه مهربانی رهازدو گفت : "نمیخوادخودش خوب میشه..تو ترافیک
موندم بدتر شدم" رهانشست وبه امیرعلی گفت : "بیاسرتو بزارروپام برات ماساژبدم
زودخوب میشی"

امیرعلی میدانست این گزینه جواب میدهداما نمیتوانست خیلی به رهانزدیک شود...نزدیکی
اوبارهامثل انبارباروت خطرناک بود.

امیرعلی : "نه نمیخوادخودش خوب میشه"

رهانا راحت ازجایش بلندشده یکی ازاتاقهارفت وبعدازچنددقیقه بایک متکابرگشت آن
راروی پایش گذاشت وگفت : "حالا بیا"

امیرعلی به زورلبخندی زدورفت سرش راروی پای رها گذاشت...

رها بامهارت خاصی سرامیرعلی راماساژمیداد...ناحیه گپجگاهیش را آرام آرام ماساژمیداد...

همانجامیرعلی احساس بهتری داشت خودش نمیدانست بخاطراینهمه نزدیکی سرخوش
است یاماساژتاثیرمثبت داشته است....

نیم ساعت رها به کارش ادامه دادتا احساس کردامیرعلی خوابیده است...آرام موهایش
پیشانی اش راکنارزد. کمی خیره نگاهش کرد...

احساس کردچقدراوردوست داردوزندگی بدون حضوراوبی معنیست...

باخودش گفت امیرعلی خواب است ومتوجه نمیشود. خم شدو آرام پیشانی مردرویاهایش
را بوسید.

کمی نگاهش کردو آرام متکرازمین گذاشت وبه طبقه بالا رفت...

غافل از اینکه امیرعلی بیدار بود و شاهد همه چیز...

دست و پای امیرعلی میلرزید... چیزی به اسم سردرد را فراموش کرده بود.

غرق در لذت بوسی بود که رها از پیشانی‌اش کرده بود.

هندفری رابه گوشیش میزند آن رابه گوشه‌هایش میزند. کمی موزیک گوش می‌دهد. لباس‌هایش را حاضر می‌کند و به حمام می‌رود... بخاطر همین به خانه خودشان آمده بود... حمام...

یه تمیزی حسابی احتیاج داشت... بعد از نیم ساعت از حمام درآمد موهایش را بشوید. تاپ و شلوار کی لیمویی پوشید... موهایش را همچون آبشاری دورش ریخت... به طبقه پایین رفت..

امیرعلی نبود. باترس اینطرف و آنطرف نگاه کرد. به سمت دستشویی رفت در زد...

امیرعلی : "بله من اینجا"

در را باز کرد و بیرون آمد : "آخیش سرم خوب شد. حالم بهتره... دست توم درد نکنه"

بالبخت دسرش را بلند کردن گاهی به رها انداخت همانند عروسکی زیبا با موهای پریشان روبه رویش ایستاده بود. باقی‌افه ای نگران و درهم.

لبخند روی لبش ماسید. یاد بوس رها از پیشانی‌اش افتاد...

با خودش روراست نبود. نمیدانست حسش به رها چیست.

برای عوض شدن جو گفت : "ظهر چه عطرو بویی راه انداخته بودی من دارم از گشنگی پس می‌فتم"

رها لبخندی زد و گفت : "همه چی حاضره بفرمایید"

خودش جلوتر از امیرعلی به راه افتاد..

به آشپزخانه رفت ظرف پیراشکی را داخل مایکروفر گذاشت و آن را روی دودقیقه تنظیم کرد. بعد از دودقیقه صدای مایکروفر به صدا درآمد.

ظرف را بیرون کشید به امیرعلی بفرمایی زد : "هرچند مثل اولش خوشمزه نیست"

امیرعلی بالبخند روبه روی رهانشست. شروع به خوردن کرد... بنظرش خوشمزه ترین غذای عمرش بود...

امیرعلی : "خیلی خوشمزه است دست درد نکنه"

رها : "نوشجونت"

برای لحظه امیرعلی به رهانگاه کردن نگاهش روی بدن لخت رها در حرکت بود. رهاسرش را بالا آورد و غافلگیرش کرد... امیرعلی هم با زرنگی نگاهش را زد دید.

معصوم نبود که پسری عادی مثل بقیه پسرها... گاهی باید خطا هم بکند.

از روی میز بلند شد و روی مبلی در پذیرایی نشست.

رها میز را جمع کرد و نزدیک امیرعلی نشست.

امیرعلی : "حالا برو حاضر شو تا بریم"

رها مخالفتی نکرد از جایش بلند شد و مانند شلوارش را پوشید و به راه افتادند.

امیرعلی : "راستی با مسافرت موافقم میتونی با پدرت صحبت کنی با ماما اینا بریم آبگرم؟ برای پاهای ماما منم خیلی خوبه"

رها چشمهایش برقی زد و گفت : "باشه چشم... تا کلاس شروع شه چند روز وقت داریم بریم مسافرت" خوشحال از اینکه قرار است با امیرعلی پسرک محبوب رویاهایش همسفر شود..

امیرعلی هم به این میاندیشید که در این سفرها را بهتر بشناسد و تصمیمش را بگیرد.

شب موضوع را به احترام خانم گفتند. اولش کمی مخالفت کرد اما با اصرارهای امیرعلی و سارا راضی شد..

رها با خوشحالی به حیاط رفت و شماره پدرش را گرفت : "البابایی سلام"

فروغی : "سلام دخترم خوبی؟ چه عجب یادی از ما نمیکنی؟؟"

رها : "بابایی اذیتم نکن دیگه... ماما خوبه؟؟"

فروغی : "آره دخترم خوبه خودت خوبی؟؟ امیرعلی و خونوادش خوب؟؟"

رها : "اره بابایی همه خوبن سلام دارن... بابا ما میخوایم بریم مسافرت میشه کسیو جای امیرعلی بفرستی شرکت اونم باهامون بیاد؟؟"

فروغی : "دخترم آخه کسی نیست... کی میاید؟؟"

رها : "بابایی خواهش میکنم... همه هستن.. لطفا یه کاری کن امیرعلی هم بیاد"

فروغی : "والله بابایی مرسییی. خیلی دوستدارم مرسی که اجازه دادی"

رها سرگرم حرف زدن با پدرش بود خودش را لوس میکرد برایش... غافل از اینکه امیرعلی پشت در ورودی هال ایستاده و به حرفهایش گوش میکند.

چقدر راحت از پدرش خواست که اجازه دهد امیرعلی هم با آنها برود...

رها برگشت که داخل شود امیرعلی دستپاچه شد طوری وانمود کرد که انگار همان لحظه میخواست که به حیاط برود.

شب همگی زود خوابیدند...صبح زود بیدار شدند صبحانه خوردند و سایل مسافرت را حاضر کردند پشت ماشین رها گذاشتند.

رها و سارا هم رفتند کمی از بیرون خرید کردند برای بین راه.

امیر علی با صدای گوشیش به شماره نگاه کرد خارج از کشور بود...

امیر علی : "الو...بفرمایید"

فروغی : "سلام امیر علی.منم فروغی"

امیر علی : "سلام استاد خوبیید؟؟خوش میگذره؟؟"

فروغی : "اره پسرم خوبیم راه افتادید؟؟"

امیر علی : "تازه داریم جمع و جور میکنیم راه بیفتیم"

فروغی : "کیا هستید؟؟"

امیر علی : "من...رها خانم...مامانم..سارا...سحر"

فروغی : "باشه مواظب خودتون باشید...حواست به رها باشه...اون خیلی زود رنج و حساسه.ناراحتش نکنیا"

امیر علی : "باشه چشم حواسم هست"

بعد از مکالمه طولانی با فروغی گوشیش را قطع کرد.

همه داهل ماشین منتظر او بودند...

مادرش جلونشسته بود...رها و سارا و سحر پشت...

عجب فهم و شعوری دارد این دختر ناز پرورده...

راه افتادند. احترام خانم بسم اللهی گفت وزیر لب آیه الكرسي خواند.

بعد از دو ساعت رانندگی کناری نگه داشت کمی استراحت کردند... چای خوردند. هر کدام لقمه ای نان و پنیر خوردند راه افتادند

غروب به آبگرم همدان رسیدند... تقریباً پنج ساعت طول کشید...

امیر علی پسران پسران ویلای کوچکی رانزدیک اتاق آبگرم اجاره کرد. قیمتش خیلی مناسب بود...

به سمت ماشین رفت با کمک بچه ها وسایل را برداشتند و به سمت خانه اجاره ای رفتند.

خانه مجهز به کلیه لوازم منزل بود.

همگی کمی استراحت کردند.

رها به امیر علی گفت : "بریم از بیرون غذا بگیریم گشنه شدیم"

امیر علی و رها بلند شدند تا غذایی بگیرند که هم ناهارشان باشد هم شامشان...

هوا روبرو تاریکی میرفت... خیابانها خیلی شلوغ بود.

مرد ها بانگاههای هیزو دریده ای به رهانگاه میکردند... رها برایش اهمیتی نداشت. ولی امیر علی ترسیده بود.

آرام کنار رها رفت و دستش را گرفت.

رها مثل برق گرفته هانگاش میکرد. امیر علی نگاهی از سر آرامش به رها نداشت. دست در دست هم به سوی رستورانی رفتند برای تهیه غذا.

رستوران کوچکی همان نزدیکی بود... غذا حاضر است... در را باز کردند و وارد شدند...

رها کو بیده سفارش داد. امیر علی هم برای خودش و سارا کو بیده و برای سحر و مادرش جوجه سفارش داد.

رها پنج عدد ماست موسیر و دو تانوشابه خانواده برداشت.

چشمش که با سالادها افتاد نتوانست از آنها دل بکند به تعداد هم سالاد برداشت..

قبل از اینکه امیر علی دست در جیبش کند رها کارتش را روی میز گذاشت و رمزش را گفت.

امیر علی از روی عصبانیت نگاهی به رها انداخت ولی رها اصلا به روی خودش نیامورد... با تخیسی سفارشها را برداشت و گفت : "بریم منتظر چی هستی؟؟"

امیر علی هم به دنبال رها رفت قدمهایش را تند کرد و به رها رسید. دستش را گرفت. رها برگشت نگاهش کرد امیر علی لبخندی نثارش کرد.

رها کمی مشکوک شده بود به مهربانیهای گاه و بیگاه امیر علی.

خیابانها پر بود از مسافران شهرهای مختلف... غلغله بود...

امیر علی متوجه نگاههای مردم روی آنها مخصوصا رها بود...

خودش را به او نزدیکتر کرد. سعی دلش با حرف زدن بارها مردم را متوجه کند که رها صاحبی دارد...

قدمهایش را تند تند بر میداشت. دلش میخواست رها برای خودش تنها باشد. خودش هم نمیدانست چه مرگش شده است...

رها به تبعیت از امیر علی قدمهایش را تند بر میداشت.. خسته شده بود. روبه امیر علی کرد و گفت : "من خسته شدم بابا. یه کم آرومتر"

امیر علی که کمی عصبی شده بود داد زد : "بس کن رها. الان میرسیم دیگه"
رها با تعجب و ناراحتی نگاهش کرد قدمهایش را تند کرد و از مقابل امیر علی گذشت...

امیر علی دنبالش رفت نزدیک خانه که شدند صدایش زد... رها... رها...
رها ایستاد اما نگاهش نکرد... بله...

شرمنده سرت داد زدم عصبی بودم.

رها با خشم سرش را برگرداند و کلید انداخت در را باز کرد و داخل شد...

سفره کوچکی انداختند و شام را دور هم خوردند. رها خیلی پکرو عصبی بود... امیر علی هر چند حرف زد تا یک کلمه رها را به حرف بیاورد موفق نشد

امیر علی شب در پذیرایی کوچک ویلا خوابید. رها و بقیه هم داخل تنها اتاقش.

رها جایش عوض شده بود خوابش نمیگرفت. هر چند راز این پهلوبه آن پهلوشد فایده ای نداشت. از جایش بلند شد به آشپزخانه رفت. پارچ آب را بیرون آورد. لیوانی آب برای خودش ریخت. آن را سرکشید روی اپن گذاشت.

خواست به اتاق برود چشمش به امیر علی افتاد که کنار پنجره نشسته و به او خیره شده است.

نزدیکش شد. کمی نگرانش کرده بود : "چیزی شده؟؟ چران خوابیدی؟؟"

امیر علی : "مهم نیست. تو چرا بیداری؟؟"

رها : "خوابم نمیگیره جام عوض شده"

امیرعلی : "الان مامانم اینابیدارمیشن بروگوشیتوبردارچنتاپیام میدم جواب بده.باشه؟"

رها : "باشه"

آرام آرام داخل اتاق شددستش رادرجیب مانتویش کردوگوشیش رابیرون کشید.

صفحه موبایلش نشان ازداشتن پیام میداد.آن رابازکرد : "خوبی؟؟"

رها به سرعت تایپ کرد : "مرسی خوبم"

امیرعلی : "هنوزازدستم ناراحتی؟؟بابت دادی که سرت کشیدم؟؟"

رها تایپ کرد : "سعی میکنم فراموش کنم آخه من ازآدمای کینه ای بدم میاد"

امیرعلی : "شرمندم اصلادست خودم نبودنمیدونم چراانقدعصبی شدم"

رها : "اشکال نداره بهش فکر نکن بخشیدمت...یادت نره که من دیوانه واربهت علاقه دارم...هیچکس وهیچ چیزنمیتونه جای توروبرام بگیره فقط ای کاش توم یه سرسوزن به من علاقه داشتی...شب بخیر"

امیرعلی مات ومبهوت به پیام رهانگاه میکرد...چقدرابرازعلاقه برایش آسان بود...کاش اوهم ازاحساسش اطمینان داشت وجواب اینهمه علاقه رافقط با یک جمله جبران میکرد...منم دوستت دارم...

خواست پیامهاراپاک کندولی منصرف شد...آنهارانگه داشت شایدتنهایابارهامرورخاطرات کردند.

سرجایش رفت باخیال راحت.دیگرمیدانست رهاازاودلگیرنیست

در کسری از ثانیه پلکهایش سنگین شد و خوابید..

صبح با صدای غرغرمادرش بیدار شد.

امیر علی : "سلام مامان چرا غرمیزی؟؟"

احترام خانم : "سلام پاشوتنبل لنگ ظهره چرانمیری بربری بخری؟؟ چرا توورها نقد تنبل شدیدی. اونم هنوز خوابه"

امیر علی یاد پیامهای دیشب رها افتاد لبخند شیرینی روی لبهایش نقش بست...

احترام خانم : "وااه پسر چرا میخندی؟؟"

امیر علی از جایش بلند شد صورت چروکیده مادرش را بوسید و گفت : "چشم بانو. توجون بخواه الان میرم بربری میخرم... امردیگه ای نداری؟" احترام خانم کمی به لوس بازیهای پسرش خندید و قربان صدقه اش رفت.

امیر علی هم رفت تا بربری بخرد همه با سر صدای احترام خانم بیدار شدند.

امیر علی بعد از نیم ساعت با چهار تا بربری و کره مربا و پنیر برگشت...

نگاهش مستقیم روی زها بود... رها سرش را بلند کرد و سلام داد.

بقیه هم متوجه آمدن امیر علی شدند و سلام دادند...

صبحانه راهمه با اشتها خوردند و با هم جمع کردند.

امیر علی : "من که حاضرم شما هام برید حاضرشید بریم آبگرم ببینیم چطور جاییه"

نگاهش روی ره‌آبود : "لباس خوب بپوشید دختر. سرو صورتتون نقاشی نکنیدها. اینجا پراز آدمای بی وجدانه" بعد از این حرفها در راباز کرد و بیرون رفت.

همه داخل اتاق شدند تا لباس هایشان را عوض کنند. ره‌آمانتوی کرمی خوش دوختی پوشید. شال لخت قهوه‌ایش را سرش کرد. و شلوار کتان قهوه‌ای کوتاهی پوشید.

به حرف امیرعلی گوش کرد و اصلاً آرایش نکرد فقط کرم ضد آفتابی به پوستش زد تا نسوزد. آفتاب دی ماه و سوز سرما. که باهم هماهنگ شده بودند.

از در بیرون رفتند امیرعلی همانند باز پرس همه را از نظر گذراند و دوباره روی ره‌آمکت کرد.

سارا : "چرا پیله کردی به این بیچاره؟؟ چیزی نزده به صورتش گیرندی بهش ضایع میشی" خودش با صدای بلند به این حرفش خندید.

امیرعلی هم به لبخندی اکتفا کرد... همانند محافظی پشت سر آنها راه میرفت.

از نگاههای خیره مردم به ره‌آمتنفر بود... احساس میکرد خودش هم کم کم دارد به ره‌آعلاقمند میشود.

با خودش فکر میکرد یعنی او هم میتواند مثل ره‌آبراز علاقه‌کننده؟

میخواست کمی بیشتر فکر کند. نمیخواست از ره‌آ احساس تصمیم بگیرد.

نگاهی به ره‌آ انداخت که دست سارا را گرفته بود و میرفت... اصلاً به کسی نگاه نمیکرد..

احترام خانم ردنگاه یگانه پسرش را گرفت و به ره‌آ رسید. لبخندی زد به پهلوانش که داشت دلش را میبخت

امیرعلی بعد از سفارشات لازم از آنها جدا شد. به قسمت مردانه رفت.

ساراورها بعد از خریدن مایوبه همراه احترام خانم و سحر به قسمت زنانه رفتند..

لباسهایشان را با مایو تعویض کردند

با هم داخل استخر آب گرم رفتند... خیلی خوش گذشت به همگیشان...

از آب بیرون آمدند داخل حمامهای تک نفره رفتند دوش گرفتند لباسهایشان را پوشیدند و به راه افتادند... امیر علی هم همانجا به انتظار ایستاده بود... به اصرار رها به سمت رستوران رفتند برای صرف ناهار. ناهار را در سکوت خوردند. رها رفت و حساب کرد. همه از جایشان بلند شدند.

از رها تشکر کردند..

رها : " عزیزنریم خونه.. بیا بیدریم توان پارک اونجا "

رها و سارا به دکه رفتند و تخمه و پفک خریدند.

احترام خانم و امیر علی و سحر گوشه ای نشسته بودند.

رها و سارا به جمع آنها پیوستند.

گفتند و خندیدند... سحر و سارا و رها به بازیگانه رفتند هیچکس آنجا نبود. هر کدام تابی سوار شدند مانند بچه ها با صدای بلندی میخندیدند.

امیر علی هر قدر چشم غره رفت آنها اهمیت ندادند.

احترام خانم گفت : " پسرم و لشون کن بزار خوش باشن... میدونی چیه پسرم؟؟ "

امیر علی سوالی به مادرش نگاه کرد.

مادرش ادامه داد : "از وقتی رهااومده تو خونمون یه لحظه خنده و شادی از ما دور نشده اون دختر خیلی خوش قدمه... من نظرم عوض شد... رها را بیشتر میپسندم تا مریم دختر خالت" امیرعلی با خنده و تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت : "واقعا؟؟ تواز رها خوشتر میاد ما مان؟؟ آخه اون خیلی بد لباس میپوشه"

احترام خانم : "خوب پسرم اون اینجوری بار اومده بهش فرصت بده باز بون خوش بهش یاد بده.. اون خیلی خانم وبی شيله پيله است. منكه خيلي دوشش دارم برام مثل سحر و سارا است... تا نظر خودت چی باشه"

امیرعلی طوری ذوق زده شده بود كه مادرش هم فهمید حدش درست بوده است.

خواست چیزی بگوید كه دخترها رسیدند. حرفش راقطع كرد.

باشوق و ذوق به رها نگاه كرد كه از تاب سواری زیاد خسته شده بود.

سه روز همدان ماندند. به همه آنها خیلی خوش گذشته بود.

احترام خانم احساس میکرد درد پاهایش کمتر شده است.

سارا بادلتنگی فراوان برای نامزد عزیز کرده اش از مادرش و رها خواست كه زود تر برگردند.

تنها مخالف برای برگشتن سحر بود.

كمی سوغاتی خریدند. رها هم بادیدن مجسمه خوشگل دختر و پسری كه سواراسب بودن یادش آمد كه نزدیک شروع شدن كلاسهاست.

آن را برای زهر خرید.

دستبند چرم پشت ویت‌ترین هم چشمش را گرفته بود خیلی زیبا بود مخصوصاً اگر روی مچ
امیر علی باشد...

قیمت کرد مرد گفت : "خانم این طلاست قیمتش با بقیه فرق داره ها"

رهانگهی به مغازه انداخت حق با فروشنده بود چنان محدودستبند شده بود که متوجه
نشد بود که با بقیه مغازه هافرق دارد.

رها : "اشکال نداره بدید"

مرد آن راسبک. سنگین کرد و در جایش گذاشت : "قابلی نداره خانم"

رهانمیدانست اینهمه تعارف برای چیست کلافه شده بود سارا منتظرش بود : "ممنون
چقد شد آقا؟؟"

فروشنده : "۳۰۰ تومن قیمت طلاشه. ۲۰ تومن چرمش شما همون ۳۰۰ بده"

رها کارتتش را داد و رمزش را گفت دوباره نگاهی به دستبند انداخت چرم قهوه
ای... بانماد فروهر... فوق العاده بود..

کارتتش را برداشت از مرد فروشنده تشکری کرد و بیرون آمد.

سارا : "بینم کلک چی خریدی؟!"

رها : "الان نه تودست صاحبش ببین تا سوپرایزشی"

سارا : "حالا صاحبش کی هست این مرد خوشبخت"

رهانگهی به سارا انداخت و گفت : "همونیکه منودیوونه کرده... داداش جنابعالی"

سارامبهوت نگاهش کرد گفت : "واقعاً برای امیرعلی خریدیش؟؟ آخه گرون بود"

رها : "اگه ده برابرینم بودقیمتش میخریدمش"

لبخندی بااطمینان زد. تاشک سارارفع شود.

خسته و بیحال به ویلار رسیدند و سایل رازمین گذاشتند.

احترام خانم بالبخند خسته نباشیدی گفت و برایشان چای ریخت.

امیرعلی : "مامان من دارم میرم بیرون خریددارم"

سارابه رها گفت : "توم باهات برو کادو تو بهش بده"

رها : "اشکال نداره منم باهات بیام؟؟"

امیرعلی : "نه چه اشکالی؟! بیانظر بده میخوام لباس بخرم"

باهم و دوشادوش هم از در بیرون رفتند... چقدر بهم می آمدند این دونفر..

کمی که از آنجا دور شدند رها صدایش زد: "امیرعلی؟؟"

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد : "بله؟!"

رها جعبه دستبند را بیرون آورد به امیرعلی داد

امیرعلی با تعجب آن را باز کرد و بعد به رها نگاه کرد : "این چیه؟؟"

رها: "هدیه. من برات خریدم میشه قبولش کنی؟؟"

امیرعلی : "نه من نمیتونم. این گرونه کارت خیلی بد بود"

رها بغض کرد و گفت : "اگه نمیخوایش بنده‌اش بره من برای تو خریدمش دستمورد نکن" امیرعلی : "باشه رها چرابغض میکنی حالا؟؟"

رها : "میتونم خودم برات ببندمش؟"

اجازه تایید رها به امیرعلی نداد آن را از دستش گرفت و با عشق دست امیرعلی بست.

تمام مدت امیرعلی با عشق به رها زل زده بود...

دستبند را بست کمی نگاهش کرد و گفت: "این فقط برازنده دستهای مردونه و قشنگ تو بود الان دست صاحبشه" امیرعلی لبخندی به این همه مهربانی رها زد و گفت : "ممنون خیلی قشنگه... البته تو چشات همه چیو قشنگ میبینه"

در میان انبوه مسافران مدتی به یکدیگر خیره شدند.

باطعنه پسر بچه ای امیرعلی به خودش آمد و گفت : "پریم دیگه دیر میشه"

دست رها را گرفت و به سمت بازار کوچک آنجا روانه شدند.

امیرعلی به سلیقه رها برای خودش پیراهن و شلواری خرید.

رها برای سحر و سارا شال و برای احترام خانم روسری خوشرنگی خرید.

یادعلیرضا افتاد و به امیرعلی کرد و گفت : "سایز علیرضا رو میدونی؟"

امیرعلی : "اره، ولی برای چی میخوای؟"

رها : "سارا فکر نکنم چیزی براش خریده باشه... ما بخیریم بدیم به سارا تا بده بهش. خوشحال میشه" امیرعلی یک لحظه همانند مجسمه به رها نگاه کرد این دخترک زیبا عجیب مهربان بود.

باسلیقه وهمفکری پیراهن زیبای خریدندرها آن رابه امیرعلی دادوگفت : "لطفاً توبهش بده" امیرعلی بی چون و چرا قبول کرد. نمیخواست بیشتر از این شرمنده رهاومهربانیهایش باشد.

درطول سفرکل هزینه هارامتقبل شده بود. امیرعلی نگاهش کرد؛ "رهاواقعامنون نمیدونم چجوری ازت تشکرکنم. توواقعامرکه ای"

رها : "فقط یه کم دوسم داشته باش"

این راگفت وقطره اشکی آرام ازگوشه چشمش پایین آمد.

امیرعلی خواست بگوید که دوستش داردولی چیزی مانعش میشد. جلورفت ودستش راگرفت : "بریم دیگه بقیه منتظرن" به همین راحتی بحث راعوض کرده بود.

به خانه که رسیدندرها کادوها را داده همه باخوشحالی ازوتشکرکردند.

امیرعلی هم پیراهن رابه سارا دادوگفت : "اینم کادوی شوهرتو... ازطرف خودت بده بهش" سارا جیغی کشیدوگفت؛ : "والله ای مرسی داداش... خودمم ناراحت بودم که چجوری دست خالی برم پیشش."

امیرعلی نگاهی به رها انداخت اوراد مغ و ناراحت دید که گوشه ای نشسته است.

وسایل راجمع کردند. راه افتادند به سمت تهران... رها چشمهایش را بست خوابید تابه خانه رسیدند

امیرعلی صدایش زد : "رها.. پاشو تنبل رسیدیم ها"

رها بیدار شد وسایلش را برداشت بدون. کوچکتین نگاهی به امیرعلی به خانه رفت

صبح زود از خواب بیدار شد لباسهایش را پوشید کادوی زهرار ابرداشت و به دانشگاه رفت...

از در که وارد شد همه او را بغل کردند و بوسیدند. چشمش به امیرعلی بود که خیره نگاهش میکرد سرش را برگرداند و کنار زهرانشست. تصمیم گرفته بود که دیگر به امیرعلی اهمیت ندهد. هر چند خیلی برایش سخت بود...

کادوی زهرار اداد. خیلی خوشحال شد و از رها تشکر کرد.

استاداسدی وارد کلاس شد با دیدن رها لبخندی زد. امیرعلی عصبی پایش را تکان میداد...

حضور و غیاب که به رها رسید پرسید : "خوبید خانم فروغی؟؟"

رها : "ممنون استاد"

تا آخر کلاس چشم استاد به رها و چشم امیرعلی به استاد و رها بود.

اگر رها را دوست نداشت پس چرا آنقدر غیرتی میشد؟؟ خودش هم نمیدانست...

آخر کلاس که شد استاد رها کرد و گفت : "خانم فروغی میشه یه لحظه وقتتو بگیرم"

رها خواست از جایش بلند شود گوشیش زنگ خورد به آن نگاه کرد قطع شده بود. پیام داشت

آنرا باز کرد : "از کلاس برو بیرون اگه بری پیشش به قرآن کلاس و سرت خراب میکنم"

رها گوشه راداخل کیفش گذاشت نگاهی به امیرعلی انداخت نزدیک میز استاداسدی

شد و گفت : "بله استاد کاری داشتین" امیرعلی دستش را مشت کرد و عصبی آن را روی پایش

میزد... زیر لب میگفت : "رها میکشمت"

به سرعت بیرون رفت و دوباره در زد : "استادیه خانمی دم در باهاتون کاردارن"

اسدی اهمیت‌ی ندادمش غول ادا مه حرف باره ا بود. امیر علی عصبی داد زد : "استاد بیاید ببینید این خانم چکار تون داره. فکر کنم خانمتون باشه"

اسدی از جایش بلند شد کفشش را برداشت : "کجاست؟ کیومیگی؟! منکه زن ندارم"

امیر علی بادست ته سالن رانشان داد و گفت : "رفت اونجا"

خودش وارد کلاس شد در را بست رها کمی ترسیده بود.

همیشه از عصبانیت امیر علی میترسید.

نزدیکش شد سیلی محکمی زیر گوش رها زد : "احمق وقتی میگم نرو.. یعنی نرو. میخوای خودتو تودانشگاه انگشت نما کنی" قطره های اشک رها پشت سرهم پایین میامدند.

امیر علی عصبی وسایلش را جمع کرد و از کلاس بیرون زد.

رها هم وسایلش را جمع کرد و به خانه خودشان رفت صورتش به شدت کبود شده بود.

این سومین بار بود که امیر علی به اوسیلی زده بود.

هر بار هم بیحق و از روی خودخواهی.

فردایش هم به دانشگاه نرفت. بیحال و خسته بود. بیشتر از بی توجهی امیر علی به این روز افتاده بود.

امیر علی وارد کلاس شد با چشم دنبال رها گشت... نبود...

خیلی ناراحت شد. نمیدانست چه شده... به خانه نیامده بود. نباید آن سیلی ناحق را به رها میزد.

سه تا کلاس پشت سرهم و فکر نبودن رها حسابی خسته اش کرده بود...

کلاسش که تمام شده سمت شرکت رفت. نمیدانست آقای فروغی چه کسی رادراین چندروز غیبت به کار گرفته است.

وقتی وارد شرکت شد بادیدن سامان خشکش زد... سلامی داد و پشت میزش نشست.

سامان لبخند کجی تحویلش داد و گفت : "اگه شرکت خالم و شوهرش نبودیه بلایی سرت میاوردم تادیگه چوب لای چرخ من نزاری فهمیدی بچه زنگ؟؟" امیرعلی سرش رابه نشانه تفهیم تکان داد. اصلاح حوصله بحث باهیچکس رانداشت...

سامان نگاهی از روی تعجب به امیرعلی انداخت از در بیرون رفت : "عزت زیاد"

امیرعلی گوشیش رابیرون کشید شماره رها را گرفت... از حفظ بود... آنقدر بوق خورد تا قطع شد. دوباره گرفت... باز هم قطع شد.

استرس تمام وجودش را گرفته بود. میترسید بلایی سرش آمده باشد...

میخواست به خانه فروغی برود ولی میترسید شرکت را رها کند... تقریباً یکی دو ساعت زودتر به کارمنداخواست که تعطیل کنند... در شرکت رابست و به راه افتاد...

بعد از دو ساعت جلوی در فروغی ایستاد. زنگ در را زد کسی جواب نداد.

باز هم زنگ زد... با گوشیش شماره رها را گرفت. اما هیچ جوابی عایدش نشد.

همانجانشست و زل زده پنجره اتاق رها...

هیچ خبری نبود... خسته شده بود از جایش بلند شد. میخواست به خانه شان برود.

پشت پنجره اتاق رها سایه ای دید.

رها بود. از جایش بلند شد زنگ در را دوباره زد. رها باز هم جوابی نداد

نگاهی به حفاظ اطراف حیاط انداخت...تصمیمش را گرفت...

به سختی خودش را بالا کشید. نوک تیز حفاظ چند قسمت از بدنش را خراش داده بود. لباسش پاره شده بود.

رها آرام پرده را کنار زد. امیر علی نبود خیالش جمع شد...روی کاناپه دراز کشید تا بخوابد.

احساس کرد صدایی میاید. باترس همه جا را نگاه کرد خبری نبود.

با خود گفت که حتما خیالاتی شدم..

امیر علی پله ها را آرام بالا رفت پشت در ورودی خانه رسید.

چند بار به در زد. نتیجه ای عایدش نشد.

همانجا پشت در نشست آرام آرام به در میزد.

بعد از چند دقیقه در باز شد. رها سرش را بیرون آورد و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد خبری نبود. کمی ترسیده بود.

داخل شد خواست در را ببندد اما امیر علی از جایش بلند شد و در را هل داد و وارد خانه شد.

رها با دیدم امیر علی ترسید و جیغی کشید : "تو اینجای می کنی؟"

امیر علی جوابش را نداده پذیرایی خانه رفت و روی کاناپه دراز کشید.

حالش بد بود همه بدنش پر بود از زخمهایی که از گیر کردن حفاظهای حیاط ایجاد شده بود.

رها بالای سرش رفت و پرسید : "امیر علی خوبی؟؟ چیزیت شده!!"

امیر علی عصبی از کارهای بچگانه رها گفت : "به توربیطی نداره"

رها از جایش بلند شد و به درکی نثار امیر علی خود خواه کرد و به آشپزخانه رفت...

برای خودش چایی دم کرد و همان نشست و مشغول خوردن شد.

امیر علی وقتی دیده‌یچ صدایی از رهانمی اید از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت با صدایی که خندت در آن موج میزد گفت : "خوش میگذره؟ یه تعارف به ماهم بزن" رهانگاهی به امیر علی انداخت و با عشوه سرش را برگرداند و هیچ حرفی نزد.

امیر علی خودش رفت و کنار رهانش نشست. نگاهی به چای انداخت گفت : "خوشمزه است؟؟ یکیم به مابده" رهالیوانی برداشت و برای امیر علی چای ریخت ولی باز هم حرفی نزد.

امیر علی کلافه از این سکوت رها آخخ بلندی کشید و دستش را روی پارگی سینه اش گذاشت.

رها سراسیمه برگشت و گفت : "چیشده؟؟ کجات داره میکنه؟؟"

نگاهی به زیر دست امیر علی انداخت و متوجه پارگی لباسش شد. دکمه های پیرهنش را باز کرد و بریدگی را نگاه کرد...

قیافه اش مچاله شد : "چیشده؟؟ کسی تو روزده؟؟ چرا بدنت اینجوری شده؟؟"

امیر علی : "اگه درو باز میکردی از در پیام تو الان سالم بودم. دزد گیر و حفاظ گیر کرده"

رها : "پاشو... زود باش تا ضد عفونیش کنم و خونشو پاک کنم"

امیر علی از خدا خواسته از جایش بلند شد و طبق دستور رها گوشه ای دراز کشید... زیر لب میگفت : "الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی" لبخندی زد و چشمهایش را بست.

بابر خورد دست رهابه بدنش چشمهایش راباز کرد. نصف موهای رها آویزان شده بود و روی صورت امیر علی میرقصیدند.

امیر علی به سختی نفس میکشید و رها هم دست کمی نداشت.

رها از آنهمه زخم و خون دلش به درد آمده بود.

اما اینبار امیر علی را مقصر همه چیز میدانست.

امیر علی سر جایش نشست. گوشیش را برداشت شماره مادرش را گرفت : "الو... سلام مامان خوبی؟؟ مامان جان من امشب خونه نمیام نگران نشید. تو شرکت میمونم."

امیر علی بعد از چند لحظه سکوت گفت : "آره مامان جان خیالت راحت. جام امنه. مشکلی ندارم غصه برای چی؟؟"

دوباره سکوت کرد

"باشه چشم مواظبم قربونت خدا حافظ"

بابدنی برهنه از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت رها را در حال آشپزی دید.

خم شد دستش را زیر چانه اش گذاشت. با دقت به دختر روبه رویش نگریست که باشلوار کی لی که بلندیش یک وجب رانش را گرفته بود. با تاپی آبی سفیدی و بی نقصی اندامش رابه رخ میکشید.

موهای زیبای طلایش با هر بار تکان خوردن به این سو و آنسو میرفتند.

کمی نگاهش کرد. رها چنان غرق آشپزی بود که اصلا متوجه نگاه خیره امیر علی نشده بود.

امیر علی : "رها خانم یه شام به ما نمیدی؟؟"

رها با عجله به عقب برگشت دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : ... تر رسیدم. چشم شامم بهت میدم. لبخندی زد که قلب امیرعلی دیوانه وارد سینه اش میزد.

خودش صدای قلبش را میشنید. اما علت نگفتن علاقه اش را خودش هم نمیدانست.

امیرعلی : "الان داری چی درست میکنی؟؟"

رها : "زرشک پلو با مرغ"

امیرعلی دستهایش را بهم زد و گفت : "به به... زرشک پلوی دستپخت رها خانم چه شود" رها با خم شیرینی به سمتش چرخید. نگاهش روی سینه پهن امیرعلی بالاوپایین میشد.

بانگاه خیره رها امیرعلی به خودش آمد و گفت : "میتونی یه چای واسه من حاضر کنی؟؟"

رها نگاهش را از روی بدن لخت امیرعلی گرفت و گفت : "باشه چشم"

امیرعلی رفت و پیراهنش را برداشت و به تن کرد.

به سختی دکمه هایش را بست. جای زخمهایش کمی اذیتش میکرد.

همانجانشست در غرق در افکار خودش بود که رها صدایش زد و گفت : "چای حاضره"

امیرعلی بلند شد و به آشپزخانه رفت میزی را بیرون کشید و نشست.

رها برایش چای ریخت. شکلات و کلوچه را در ظرف با سلیقه خاصی چید و مقابل امیرعلی گذاشت دیگر سلیقه امیرعلی دستش آمده بود.

امیرعلی با دیدن شکلات و کلوچه ها لبخندی زد. با خود گفت چخوب که رها همه علایق و سلیقهش را از بر بود. میدانست که امیرعلی از قندبیز اراست.

رهاچایی برای خودش ریخت و همانجانشست. روبه روی امیرعلی.

هردوشان عمیقابه فکر فرو رفته بودند. رها روی صورت امیرعلی زوم کرده بود.

چقدر در نظرش این علاقه یک طرفه آزار دهنده است.

اینکه چند سال به عشق کسی زندگی کنی که احساس کنی آخرش مال یکی دیگست دردناکه... بغل یکی باشی و به فکر کسی دیگه... عذاب آورده.

باناراحتی از جایش بلند شد. لیوانش را شست و سر جایش گذاشت.

لیوان امیرعلی را برداشت و به آشپزخانه رفت دوباره برایش چای ریخت و مقابلش گذاشت.

امیرعلی لبخندی به رها زد گفت: "پس چرا واسه خودت نریختی؟؟"

رها: "من هر وعده یه دونه چای میخورم. تو عادت داری دو تا بخوری."

حق بارها بود. امیرعلی هر وعده دو تا چای بالیوان متوسط میخورد.

امیرعلی: "از کجا میدونی"

رها: "من همه کارا و برنامه هاتو حفظم... حتی میدونم تا چند ساعت بعد از چای هیچی نمیخوری تا معدت سنگین نشه." امیرعلی اینهمه دقت رها را تحسین میکرد. بالبخندنگاهش کرد. "دقیقا... هرچی گفتمی درست بود"

رها بدون حرفی به آشپزخانه رفت و به ادامه آشپزیش پرداخت.

برنج مانده بود. چای ساز را پر از آب کرد و روشن کرد و وقتی به جوش آمد آنرا داخل قابلمه برنج ریخت و روی گاز گذاشت... بعد از چند دقیقه که جوشید آنرا با احتیاط بلند کرد و داخل سینک

ظرفشویی آبکش کرد. دوباره آنرا داخل قابلمه ریخت و کمی روغن روی آن ریخت. شعله را تنظیم کرد و قابلمه را روی گاز گذاشت.

امیرعلی بادقت رقص بدن رها رانگاه میکرد با آن پاپوشهای عروسی بچگانه اش.

سرش را پایین انداخت کمی عذاب وجدان گرفته بود. مادرش به او هیز بودن را نشان نداده بود.

پووووی کرد و از جایش بلند شد. روی مبلی نشست و تلویزیون را روشن کرد.

ماهواره. رقص... آواز... عصبی تلویزیون را خاموش کرد و کمی دراز کشید....

رها صدایش زد برای خوردن شام... خودش هم نمیدانست چقدر خوابیده است... از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

رها میز شام را با سلیقه چیده بود... دو ظرف ترشی هفته بیجار... دو ظرف کلم شور... دوغ... نوشابه... دستمال سفره... سالاد شیرازی... به طرز زیبایی اینها را روی میز شام چیده بود. برنج کشید کمی مرغ را بین برنج گذاشت. باز هم برنج ریخت... با قاشق زرشک و خلال تفت داده شده را رویش ریخت... ظرف جدایی هم پراز زرشک و خلال آورد. روی میز گذاشت...

شام خیلی خوشمزه ای بود... با تشکر فراوان از رها غذایش را خورد...

عاشق دستپخت بینظیر رها بود.

به رها کمک کرد میز را جمع کرد و با هم ظرفها را شستند.

رها با عشق کنار امیرعلی کارهایش را انجام میداد. به امید روزی که مال هم شوند.

امیرعلی همانجا خوابید. رها هم داخل اتاقش در طبقه بالا.

تاصبح باخیال راحت خوابید

امیرعلی صبح زود از خواب بیدار شد.

دودل بود که رها را بیدار کند یا نه؟؟

دریخچال را باز کرد کمی نان و پنیر برداشت. چند لقمه کوچک خورد.

آرام آرام به طبقه بالا رفت. در اتاق رها را باز کرد. رها مست خواب بود.

در را بست. از خانه بیرون زد و به شرکت رفت.

فکرو ذکرش پیش رها بود. از این موش و گربه بازی خسته شده بود. دلش کمی آرامش میخواست.

سفارشهارابه بقیه کارمندا گوشزد کرد و به دانشگاه رفت. بارهم رهانیامده بود و این خیلی کسلش میکرد.

به سختی کلاسهایش را گذراند. قصد داشت مستقم به خانه فروغی برود. ولی پشیمان شد. دلش برای مادرش و خواهرایش تنگ شده بود. کم پیش میامد از هم دور باشند.

به خانه رسید در را باز کرد و وارد شد. هر کدام به کاری مشغول بودند.

سلام علیکی کرد و نشست.

احترام خانم : "پسرم از رها خبری نداری؟؟"

امیرعلی : "الان میرم میارمش خونه خودشونه"

احترام خانم : "باشه پسرم زود بیا. مواظب خودتم باش"

خواست از دربیرون برود که مادرش گفت : "پسرم برگشتنی یه نوشابه بگیر بیاباهم ناهار بخوریم" امیرعلی چشمی گفت و از دربیرون رفت.

پسر همسایه دم در ایستاده بود با آن چشمهای وزغی به امیرعلی زل زده بود.

امیرعلی با انزجار سرش را برگرداند خواست رد شود که مانعش شد.

پسر همسایه : "سارا روشوهر دادی رفت؟؟ دلت خنک شد؟؟ اینوبکن تو گوشت..خواهرت مال منه...حتی اگه یه روز از عمرم مونده باشه گیرش میارم چنان بلایی سرش میارم که مرغای هوا بحالش گریه کنن" امیرعلی دستش رامشت کرد و محکم به دهانش زد. پسرک به زمین خورد. خواست از جایش بلند که با پا محکم به شکمش زد.

زن همسایه در را باز کرد و وقتی پسرش را در آن وضعیت دید داد و هواری راه انداخت که ای مردم.... پسر موکشتن.... یکی کمک کنه... پسر موکشتن.

امیرعلی بی توجه از کنارشان رد شد.

عصبی شده بود نمیدانست چه کند. عقلش فرمان نمیداد.

به شرکت برگشت. همانجا کمی استراحت کرد. به مادرش زنگ زد و عذرخواهی کرد که نتوانسته کارش را انجام دهد.

آخر شب که کارش سبک شده بود به خانه برگشت انقدر خسته بود که بدون شام خوردن به خواب رفت.

صبح زود با صدای زنگ در بیدار شد. به خیال اینکه رها است. در را باز کرد با پلیس مواجه شد.

کمی استرس گرفته بود. : "سلام بفرمایید!؟ امری دارید؟؟"

مامور : "امیرعلی حیدری؟؟"

امیرعلی : "بله خودم هستم مشکلی پیش اومده؟؟"

مامور : "شما مظنون به قتل جمشیدمرادی هستید. بازداشتید."

امیرعلی بالکنت و وحشت گفت : "کار من نیست من اینکارونکردم."

مامور : "باشه شما لباساتو بپوش بریم معلوم میشه"

امیرعلی آرام و بیصدا لباسهایش را پوشید و بدون اینکه مادرش و سارا بفهمند با آنها رفت.

از ترس قلبش همانند قلب گنجشکی در قفس میزد. بدجور گیر افتاده بود.

بعد از یک ربع به اداره پلیس رسیدند. سربازی شش دانگ حواسش به امیرعلی بود تا فرار نکند.

اورا به اتاقی بردند. سرباز و ستوان سلام نظامی دادند.

ستوان : "قربان بفرمایید اینم امیرعلی حیدری"

فرد مقابل که پشت میز نشسته بود و از درجه هایش معلوم بود سرگرد است بآبی میلی نگاهی به امیرعلی انداخت که وحشت زده با چشمهایش همه جای اتاق را میکاوید.

با سر اشاره داد که "شما میتونید برید" آن دو نفر دوباره احترام نظامی دادند و خارج شدند.

بعد از ربع ساعتی سرش را بلند کرد. نگاهی به امیرعلی کرد و گفت : "جوون بهت نمیاد خلاف

باشی" امیرعلی : "چون خلاف نیستم"

سرگرد : "باشه معلوم میشه"

برگه ای به امیرعلی داد تا آن را پر کنند. بعد از چند دقیقه امیرعلی آن را به سرگرد بازگرداند.

سرگرد با چشمهای ریزشده فرم رانگاه میکرد.

سرش را از روی برگه بلند کرد. نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت : "دیروز ساعت مرگ جمشیدمرادی کجا بودی؟؟"

امیرعلی : "من شرکت کار میکنم دیروز غروبم شرکت بودم"

سرگرد : "شاهد داری؟؟"

امیرعلی : "بله دارم کارمندای شرکت همه بودن و منو دیدن"

سرگرد : "ولی دیروز غروب تو با جمشیدمرادی درگیر شدی و حسابی کتکش زدی درسته؟؟"

امیرعلی : "بله یکی زدم تو دهنش یکیم با پا زدم تو شکمش"

سرگرد از روی تعجب نگاهش کرد و گفت : "چرا زدیش؟؟ وقتی اینجوری زدیش بعیدم نیست که قتل کار خودت باشه"

امیرعلی : "زدمش چون اسم ناموس منو آورد. کار خوبی کردم. هر کی دیگه اسم ناموس منو بپاره همین رفتارو باهاش میکنم"

سرگرد : "از پسرای غیرتی خوشم میاد آفرین."

"ولی کسی شهادت داده که مادر جمشیدمرادی فریاد میزده بیاید که بچمو کشتن. و اون شخص تو رو دیده که میزدیش" امیرعلی : "درسته وقتی میزدمش مادرش رسید و داد و فریاد راه انداخت شاید هم سایه ها او مدن بیرون منو دیدن... ولی بعدش من رفتم شرکت"

سرگرد خیالش راحت بود که قتل کارامیر علی نیست. چون خیلی خونسرد به سوالها پاسخ میداد و دستپاچه نبود.

سرگرد : "باشه پسر جان شما موقتاً بازداشتید تا تکلیف این پرونده معلوم شه"

امیر علی : "ولی قربان صاحب شرکتی که من توش کار میکنم خارج از کشوره شرکت وسپرده دست من. چجوری ولش کنم"

سرگرد : "این دیگه مشکل مانیست. خودت باید فکرشو میکردي"

امیر علی : "خواهش میکنم اجازه بدید پس یه تماس بگیرم"

سرگرد پووووی کرد و تلفن رانشان داد و گفت باشه فقط عجله کن.

امیر علی مخش هنگ کرده بود. به رها زنگ زد... نه شماره ای که در حافظه اش مانده بود.

الوسلام رها خوبی؟؟ منم امیر علی

رها : "سلام خوبی؟؟ شناختم چیزی شده؟؟"

امیر علی : "رها زنگ بزنی به بابا. سامانو بفرسته شرکت... منوبه جرم قتل گرفتن. خودتم یه سربیا ملاقاتم. مامانم اینا خبر ندارن."

امیر علی آدرس کلانتری را داد و گوشی را قطع کرد..

رهامات و مبهوت به گوشی دستش نگاه میکرد

با خودش فکر کرد شاید امیر علی سرکارش گذاشته است

دوباره شماره را گرفت. صدای زمختی گفت : "بله بفرمایید"

رها : "کسی از اینجای من تماس گرفتن به اسم امیرعلی حیدری؟؟ درسته؟؟"

سرگرد : "بله خانم ایشون مظنون به قتل هستند. اگه از آشناهاشون هستی برایش یه کاری بکنید.. حداحافظ "گوشی قطع شد. رها گیج شده بود. از جایش بلند شد لباس پوشید و به سمت آدرسی رفت که امیرعلی گفته بود.

داخل شد و سراغ امیرعلی را گرفت. باز حمت فراوان توانست با سرگرد محمدی مسوول پرونده قتل دیدار کند.

از دیدن قیافه جدی و هیکل درشت سرگرد لکنت زبان گرفته بود.

س...س...سلامم. م...من رها فروغی دوست امیرعلیم.

سرگرد لبخندی به لهجه شیرین رها و صراحت کلامش زد و گفت : "دوست؟؟"

رها : "بله دوستم."

"چه مشکلی براشون پیش اومده؟؟ حقیقت داره؟؟"

سرگرد : "بله ایشون مظنون به قتلن. البته فقط مظنون. شاید مجرم کس دیگه ای باشه. متوجه حرفم میشی؟؟"

رها : "بله. متوجه میشم. چجوری میتونم برای گرفتن وکیل اقدام کنم؟؟"

سرگرد : "یه چند روزی صبر کن بعد به این شماره زنگ بزن یه وکیل خیلی خوب و خبره ایه"

رها کارت را گرفت و تشکری کرد و گفت : "میشه خواهش کنم یه تایم کوتاه به من وقت ملاقات بدید؟؟"

"نه نمیشه."

رهاقیافه اش را کمی لوس کرد گفت : "خواهش میکنم.زودتمومش میکنم."

سرگرد محمدی لبخندی به رها زد و گفت : "باشه فقط زودتمومش کن"

رها : "مرسی.چشم.هرچی شما بگید"

سرگرد محمدی سربازی را صدا زد.سرباز با احترام نظامی وارد شد.سرگرد "صالحی این خانم روبیریه ملاقات کوتاه با امیرعلی حیدری داشته باشه.فقط خیلی کوتاه...خودتم مواظب حرفاشون باش "رها تشکری کرد و با سرباز رفت...وارد اتاقی شد که فقط دو تا صندلی و میز در آن بود.نشست سرباز هم همانجا بالا سرش ایستاد.

بعد از دو دقیقه امیرعلی وارد شد.چند لحظه به هم خیره شدند.

سرباز تازه خدمت با تعجب نگاهشان میکرد.

عجله کنید و قهوه تموم میشه.

امیرعلی نشست رها هم پاهایش بی رمق شده بود و نشست.

امیرعلی : "رها بخدا کار من نبوده من دیروز زدمش ولی کار من نیست.من نکشتمش.سرگرده باور نمیکنه "

رها : "من میدونم کارتون نیست امیرعلی"

امیرعلی کمی خیره به رها نگاه کرد قطره اشکی از گوشه چشمش پایین آمد.

رها باناراحتی دست امیرعلی را گرفت و گفت : "امیر چرا گریه میکنی تو؟؟بابا من هر جوری باشه کمکت میکنم یه لحظه تنهات نمیزارم"

امیرعلی : "میدونم"

سرباز : "خانم مراعات کن"

رهادست امیرعلی راول کرد. لعنت فرستاده سربازی که حال خوبشان را خراب کرد.

امیرعلی : "رهاببین میتونی از شرکت بابت برام شاهدبگیری؟؟ اوناهمه دیروز منو دیدن توان ساعت"

رها : "باشه اگه نشد برات وکیل میگیرم اصلا ناراحت نباش"

سرباز : "بسه وقتتون تموم شد پاشو خانم الان سرگرد عصبی میشه"

رها از جایش بلند شد و با سرباز حرکت کرد به امیرعلی گفت : "باشه من میرم نگران هیچی نباش خودم مشکلتو حل میکنم. به مامانتم میگم رفتی ماموریت از طرف شرکت قطعات کامپیوتری خریداری کنی. فقط به سارامیگم" امیرعلی لبخندی زد و گفت : "واقعاً نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. خدا حافظ"

رهادر ذهنش میگذشت فقط کمی دوستم داشته باش

رها باقیافه ای غمگین از کلانتری بیرون آمد. به سمت خانه امیرعلی راند.

بعد از دو ساعت به آنجا رسید. ترافیک وحشتناک بود. اعصابش به هم ریخته بود. چند روزی بود که کلاس نمیرفت.

مشکل امیرعلی هم قوز بالا قوز شده بود. آنقدر به این چیزها فکر کرده بود که سردرد گرفته بود.

احترام خانم وقتی در راباز کرد و رها را با آن قیافه پژمرده دید محکم به صورت خودش زد و گفت : "سلام مادر چیشده؟؟ چرا قیافت اینجوریه؟؟"

رها لبخندی به اجبار زد و گفت : "سلام عزیزجون هیچی نیست سرم دردمیکنه"

احترام خانم از مقابل در کنار رفت و بفرمایی ز درها داخل شد.

سارا باقیافه خندان دید که برایش بوسی فرستاد. کمی دلش گرفت.

جلورفت و بغلش کرد "سلام عزیزم خوبی؟؟"

سارا : "اره خوبم تو چطوری بی معرفت؟؟"

رها : "راستی عزیزجون امیرآقا از طرف شرکت رفتن ماموریت گفت ازتون معذرت خواهی کنم که خبر نداده بهتون زنگ میزنه"

احترام خانم ناراحت جلو آمد و گفت : "چطور به من چیزی نگفت؟؟"

رها : "یه دفعه ای، شد دیگه ضروری بود. زود برمیگرده ناراحت نباشید"

رها زود دست سارا را گرفت و به اتاق کشید.

مشکوک اطرافش را نگاه کرد و گفت : "سحر کجاست؟؟"

سارا : "رفته خونه خالم. چرا!!؟"

رها : "یه چیزی میگم سرو و صداره نندازی ها باشه؟؟ مامانت میترسه"

سارا با ترس نگاهش کرد و گفت : "چیشده؟ داری منو میترسونی؟؟ باشه قول میدم بگو"

رها : "امیرعلیو پلیس گرفتارن."

سارا با دست به سر خود کوبید و گفت : "خاک تو سرم بدبخت شدیم چرا گرفتارش؟؟"

رها : "هیس آروم باش مامانت میشنوه لباساتو بپوش بریم بیرون."

ساراباعجله لباسهایش را پوشید و به دنبال رها بیرون رفتند به مادرش گفت : "مامان من ورهامیریم بیرون یه کم قدم بزنیم"

احترام خانم : "باشه دخترم مواظب خودتون باشید زود بیاید خونه"

سارا : "باشه خدا حافظ"

دوتایی از در بیرون رفتند. سارا با وحشت به دهان رها چشم دوخته بود تا شاید حرفی بزند...

طاقت نیاورد و گفت : "بگو چیشده دیگه؟!"

رها کمی لغتش داد و بالاخره گفت؛ "امیرعلیوبه جرم قتل پسر همسایتون گرفتن. امیرعلی قسم میخوره میگه دروغه. اینکارو نکرده" سارا احساس بیحالی میکرد همانجا کنار خیابان روی جدول نشست.

رها هم به تبعیت از سارا کنارش نشست.

رها : "باید از کارمندای شرکت یکی دو نفر شاهد ببریم تا خیالشون راحت شه که امیرعلی اون ساعت شرکت بوده و قاتل نیست."

سارا : "منکه سردر نمیارم رها. تو رو خدا هر کاری از دستت برمیاد انجام بده. مامانم بفهمه سخته میکنه."

رها : "باشه الانم بریم شرکت ببینیم چکاری میتونیم انجام بدیم"

ساراباعجله از جایش بلند شد و گفت : "باشه ..باشه پاشو بریم"

گویی هر لحظه برای نجات جان برادرش غنیمت بود.

رها ماشین را روشن کرد و به سمت شرکت راه افتاد.

باعجله پله ها را بالا رفتند و به طبقه سوم رسیدند. حتی منتظر آسانسور نماندند.

وارد شرکت شد سامان راپشت میز مدیریت دید. سلام داد. از اتاق مدیریت بیرون آمد.

به اتاق عبدلی یکی از کارمندان رفت : "سلام خسته نباشید. شما دیروز غروب شرکت بودید؟؟"

عبدلی؛ "نه متأسفانه نبودم چطور؟؟"

رها : "هیچی ممنون"

از آنجا بیرون آمد به اتاق خانم رضایی رفت. از او هم پرس و جو کرد فهمید که شرکت بوده است امیرعلی را هم دیده است.

رها؛ "پلیس به امیرعلی شک کرده که دیروز غروب مرتکب جرم شده "

رضایی حرفش را قطع کرد و گفت : "چه جرمی؟"

رها : "مهم نیست... میای شهادت بدی که دیروز تو شرکت دیدیش؟؟"

رضایی : "نه خانم فروغی بخدا شوهرم بفهمه منو میکشه... منو طلاق میده"

اصرارها و التماسهای رها و سارا تاثیری نداشت.

شهادت دو مرد یا چهار زن لازم بود.

کسی یا حاضر به شهادت نمیشد یا تعداد لازم جور نمیشد.

آخر رها و سارا خسته و مانده شرکت را ترک کردند. به سمت کلانتری رفتند.

رها دوباره با چرب زبانی توانست سرگرد محمدی را ملاقات کند.

بعد از سلام و علیک.رها گفت : "جناب سرگرد من رفتم شرکت کارمند امیگن دیدنش ولی هیچکدوم نمیان شهادت بدن.فقط یه خانم میتونه بیاد.که اونم شهادتش کافی نیست"

سرگرد : "پس میمونه گزینه آخر.اینکه وکیل بگیرید میتونی هزینشوبدی یا وکیل تسخیری بگیریم براش؟؟"

رها : "نه هزینه میدیم لطفا.وکیل خبره و باهوش باشه لطفا"

سرگرد : "درسته الان فقط یه وکیل خوب باید باشه که باچند بار ملاقات و دیدن صحنه جرم همه چیوبفهمه"

رها تشکری کرد و بیرون آمد به خانه خودش رفت و کیلی که سرگرد معرفی کرده بود زنگ بزند با سرعت میراند کم مانده بود تصادف کند.سارا از ترس چشمهایش را بسته بود.

به خانه فروغی رسیدند.زود پله ها را دو تا یکی میکرده سرعت خودش را به تلفن رساند.شماره وکیل را گرفت.

چند بار پشت سر هم.گرفت تنها بوق اشغال نتیجه اش بود.

سارا را نگاه کرد که بیحال روی مبل افتاده بود.

اشاره داد دوباره شماره را بگیرد.

با اولین بوق صدایی خوبالود گفت : "بله بفرمایید"

رها که انتظار نداشت انقدر سریع جواب دهد با تته پته گفت : "ا...ا...اللوو.الوو...س...سلام همراه آقای سجادی؟؟"

"بله بفرمایید؟؟"

رها : "وکیل دادگستری؟؟"

"بله خودمم خانم امرتون؟؟"

رها : "یه پرونده داشتم میخواستم وکالتشوبرعهده بگیریدامکانش هست؟"

سجادی : "پرونده؟؟ چی هست؟"

رها : "قتل"

سجادی : "خونواده قاتلی یامقتول؟؟"

رها : "قاتل...اصلاًآقای سجادی میشه یه تایم ملاقات به من بدید؟؟خواهش میکنم"

سجادی : "ایرانه قاتل یانه؟؟"

رها : "ایرانه...میتونم ببینمتون؟؟"

سجادی : "بله امروزاستراحت داشتم که شماتماس گرفتید.کجاببینمتون"

رها : "مهم نیست جاش کجابه.هرجاشمابگید"

سجادی : "آدرس یه کافی شاپومیفرستم راس ساعت پنج بعدازظهراونجابه"

رها : "باشه ممنون"

خداحافظی کردوگوشی راقطع کردتمام ماجرارابرای ساراتوضیح داد.وبه اواطمینان دادکه نگذاردتارمویی ازسریگانه برادرش کم شود

ساعت به سختی میگذشت...راس ساعت سه حاضرشدند.به سمت محل قراررفتند.نیم ساعت زودتربه آنجارسیدند.

رها شماره سجادی را گرفت. : "بله بفرمایید"

رها : "آقای سجادی منو دوستم رسیدیم کافی شاپ. دونفریم. من شال کرمی دوستم شال آبی سرمونه."

سجادی : "باشه منم الان میرسم. خدا حافظ"

بعد از نیم ساعت مردی قد بلند که تقریباً ۳۵، ۶ ساله بنظر میرسید. باکت و شلواری که بنظر گران میامد. به سمتشان آمد. کیف سامسونتش را روی میز گذاشت و سلام داد.

رها و سارا مبهوت نگاهش میکردند. خیلی زنگ و تیز بود. چون غیر از سارا و رها دختران دیگری هم با همان نشانی در کافی شاپ نشسته بودند.

رها : "سلام خسته نباشید"

سجادی : "سلامت باشید. خوب بریم سراصل مطلب خانما. کل ماجرا رویکی برام تعریف کنه"

رها : "بینید آقای سجادی اگه پرونده روبه عهده بگیریم میشه وکیل امیر علی حیدری. برادر این خانم"

با دستش سارا را نشان داد. : "اون حتی کوچیکترین جرمی تو پرونده نداره. حتی سرعت غیر مجاز. بایه آقای دعواشون میشه چنتا میزنندش. از شانس بدش همون شب اون اقامت میره قتل میفته گردن امیر علی"

سجادی : "حالا شما فکر میکنید کار امیر علی نیست؟؟ شاهد دارید"

رها : "بله بااطمینان میگم که کارامیرعلی نیست. چون ازشواهد معلومه که قتل عمدی بوده. درضمن ساعتی که مقتول کشته میشه امیرعلی تو شرکت بوده همه دیدنش. ولی نمیان شهادت بدن میگن براشون دردسر میشه"

سجادی : "خوب پس یه پرونده پیش پافتاده وساده است. زود تموم میشه اگه حرفاتون حقیقت داشته باشه."

رها بالبخند به سارا که انگار جان تازه ای گرفته نگاه کرد.

ادامه داد : "آقای سجادی مدارایشون مشکل قلبی دارن و ماسعی کردیم از این موضوع بویی نبرند. میشه لطفاً زودتر اقدام کنید."

سجادی نگاهی به زیرکی و زیبایی رها انداخت و گفت : "ایرانی نیستی؟؟ دانشجویی؟؟"

رها : "دانشجوی حقوق ایرانم. ولی انگلیس زندگی کردم تازه اومدم"

سجادی : "از حرف زدنت فهمیدم دانشجوی حقوقی"

رها بالبخندی زد. سکوت کرد و چیزی نگفت. بنظرش سجادی نمونه یک مرد جذاب و جدی است.

سجادی : "خوب پس من میرم شمارت همونیه که یه ساعت پیش تماس گرفتی باهات"

رها : "بله خودشه"

سجادی : "شمارتوبه چه اسمی سیو کنم؟؟"

رها : "رها فروغی هستم"

سجادی نگاه دقیق به رها انداخت و بعد از سیوشماره رها از جایش بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت.

سارا و رها بستنیشان را خوردند و به خانه احترام خانم رفتند.

سحر به خانه برگشته بود. احترام خانم هم خیلی بیتابی میکرد. رها و سارا دیگر خودشان هم نمیدانستند چه کنند.

رها به سختی شب را صبح رساند. همش امیر علی را پای چوبه دار میدید.

نصف شب باترس و وحشت بیدار میشد.

صبح باناراحتی از جایش بلند شد. لباسهایش را پوشید و از در بیرون زد. حتی به سارا هم چیزی نگفت.

به سجادی و کیل پرونده زنگ زد. به سختی وقت ملاقاتی برای خودش گرفت.

باسجادی به اداره پلیس رفتند و سرگرد محمدی پرونده رها به سجادی داد تا مطالعه کند.

سرگرد و سجادی کمی با هم خوش و بش کردند.

سجادی قرار ملاقاتی با امیر علی خواست. سرگرد موافقت کرد و او را با سربازی فرستاد.

رها هم همانجا روی نیمکت سالن نشست.

سجادی کمی به انتظار نشست تا امیر علی آمد.

بادیدن امیر علی و آن قیافه جذاب و هیكل ورزشکاری لبخندی زد و گفت : "به به جوان

بیگناه افتاده در دام گناه" امیر علی سلامی داد و نشست : "شما و کیلید؟"

سجادی : "بله درسته"

امیرعلی : "ولی من درخواست وکیل تسخیری نکرده بودم."

سجادی : "ولی من تسخیری نیستم. منو خانمی به اسم رها فروغی با پرداخت حق الوکاله به کمک شما فرستاده"

امیرعلی باورش نمیشد با تعجب نگاهی به سجادی انداخت و گفت : "رها؟؟ اون چرا؟؟"

سجادی لبخندی زد و گفت : "نمیدونم. مگه باهات نسبتی نداره؟؟"

امیرعلی چیزی نگفت. سجادی شروع به پرسیدن سوالهایش نمود.

امیرعلی آنقدر به این سوالها جواب داده بود که حفظ شده بود.

بعد از یک ساعت سوال و گفت و گو. سجادی بلند شد و خدا حافظی کرد

به رها توضیح داد که جای نگرانی نیست. باهم از آنجا بیرون آمدند.

سجادی از رها خواست که به سمت خانه مقتول برود.

در طول مسیر رها به امیرعلی فکر میکرد فقط با چشم مواظب بود که تصادف نکند مغزش قفل شده بود.

احساس میکرد این چند روزی که امیرعلی رانیده است به اندازه یک قرن برایش گذشته است.

سجادی بازویش را به درماشین تکیه داده بود دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و به رها خیره شده بود.

این دختر زرنگ و سرزبان دار او را در دو جلسه چنان محو خودش کرده بود که هرگز قبلابرایش همچین اتفاقی نیفتاده بود.

با خود فکر میکرد بدست آوردن رها حتما کار سختیست.

و نمیدانست که رها دو خط قرمز دارد. اولی امیر علی که عاشقانه به او علاقمند است.

دومی سامان که عاشق رهاست.

سجادی خودش را فرد قدرتمندی میدانست که تا بحال با هوش ذکاوت به دام عشق و حيله خانم هانیفتاده بود.

اما داشت اعتراف میکرد که دلش لرزیده است.

رهانگاهی به سجادی انداخت. باینکه ماشین ایستاده بود ولی به رها خیره شده بود.

رها چند بار دستش را جلوی صورت سجادی تکان داد. تابه خودش آمد و گفت : "بله؟؟ چیزی گفتی!!"

رها : "بله میگم رسیدیم"

سجادی از ماشین پیاده شد رها هم پشت سرش.

رها در خانه همسایه را زدن غرغرو که صدایش از دور میامد جیغ میزد و میگفت : "بابا او مدم چخبر تونه؟؟ درو شکستید"

رها با لبخندی دلنشین که سجادی اخمورابه و جدمیاورد گفت : "حالا خوبه که یه بار به در زدم"

سجادی با صدای بلند به این لحن شیرین و طنزها خندید.

زن بداخلاق در را باز کرد. سرتاپایش سیاه پوش بود از مرگ پسرش.

سجادی وارد شد رها هم پشت سرش. بدون تعارف.

سجادی : "سلام خانم من چنتاسوال راجع به مرگ پسر تون میخوام بپرسم

زن : "بفرمایید"

وادامه داد : "خدا از شون نگذره پسر مثل دسته گلموازم گرفتن خیر نبینن

رهابه این میاندیشید آن پسرک چشم وزغی بدقیافه واقعا دسته گل بود.

حتی در نظرش اصلا ناراحت نبود آن به اصطلاح مادر.

یک روز...

دو روز...

سه روز...

یک هفته...

دو هفته...

یک ماه گذشت آن وکیل زرنگ و خبره که آقای محمدی معرفی کرده بود هیچ کاری انجام نداد.

احترام خانم بی قراری میکرد.

این بیقراری هابه رها هم سرایت کرده بود. شبهابی خوابی میکشید.

از فکر امیر علی تا صبح بیدار میماند. لاغر تر شده بود.

کم غذا و بی حوصله شده بود.

از آمدن پدر و مادرش خوشحال نشد. مدام خانه احترام خانم بود.

فکروذکرش شده بود پسریکه گوشه بازداشتگاه غصه میخورد.

سجادی هم به بهانه های مختلف بارها تماس می گرفت برای دیدن شاهد، ملاقات امیرعلی، دیدن صحنه جرم.

فکر رهانمی گذاشت روی پرونده تمرکز کند.

خودش هم نمیدانست چه دردی دارد. با دیدن پدر رها و محل زندگیش به شک افتاده بود.

اصلا رها به او نظریا علاقه ای داشت یا نه؟؟

رها تمام جلسات دادگاه رارفته بود کامل در جریان پرونده و نحوه به قتل رسیدن جمشید بود.

صبح از خواب بیدار شد مثل همیشه از بی خوابی سردرد شدیدی داشت.

جو خانه متشنج بود.

عصبانیت و بد خلقی رها روی پدر و مادرش تاثیر گذاشته بود و خانه کمی سرد و بی روح شده بود.

روی صندلی آشپزخانه نشست پدرش هم کنارش نشست؛ "سلام دخترم خوبی؟؟"

رها: "نه بابا دوباره سرم درد میکنه"

فروغی: "عیب نداره دخترم انقدر حرص نخور ایشالا درست میشه"

رها: "چجوری بابا!!؟ خواهش میکنم یه کاری بکن من دارم دق میکنم"

فروغی بخاطر دخترش ناراحت و غمگین بود ولی نمیدانست چه کند.

رها از جاییش بلند شد لباسهایش را پوشید. باید پدرش خدا حافظی کرد. مادرش روی پله ها ایستاده بود و با حیرت به حرکات عجیب رها نگاه میکرد.

نرگس از پله هاپایین آمد کنار همسرش نشست : "دختره دیوانه شده ایرج.چی کنیم؟؟ بنظرت چرا اینجوری میکنه؟؟"

فروغی : "ینی تو واقعاً نفهمیدی؟؟"

نرگس : "نه چیو؟؟"

فروغی : "اینکه رها به امیرعلی علاقه داره"

نرگس خانم محکم به پشت دستش زدو گفت : "خاک به سرم.دیگه چی؟؟ سامان بیچاره چی کنه"

فروغی : "اونش دیگه به من ربطی نداره.انتخاب با خودرهاست ماحق دخالت تو زندگی شخصیش نداریم"

مثل روزهای قبل سری به خانه احترام خانم زدند.از انجا پاسارابه کلانتری رفتند.

بعد از دیدن محمدی با خواهش والتماس وقت ملاقاتی برای خودش جور کرد.

سارا نمیتوانست داخل شود.همانجا روی نیمکتهای سالن نشست.

رها با دیدن امیرعلی اشکهایش سرازیر شده بود.امیرعلی لاغر و رنگ پریده به نظر میرسید.

امیرعلی : "رها گریه نکن.من به اندازه کافی بدبختی دارم نزار اشکهای تو منو بهشون اضافه شه"رها حق هقش بیشتر شده بود.گریه اش دست خودش نبود.از دوری امیرعلی ولاغزش دلش گرفته بود.

آن سینه ستبر و پهن امیرعلی افتاده و آویزان شده بود.

رها : "امیرعلی چرا اینجوری شدی؟؟ چرا انقدر لاغر شدی؟"

امیرعلی لبخندی زد. از همانها که چشمهایش میخندید. گفت : "رها خانم توهفته قبل منودیدی یعنی ازاون هفته تاحالا انقدرتغیرکردم"

رها : "بخدا قول میدم کمتر ازیه هفته دیگه مشکل تو حل کنم"

امیرعلی : "رها ممنون. بعد از خدا فقط امیدم به خودته. خنوادم که چیزی سردر نمیارن سجادی هم که انگار تو این عالم نیست. هیچ دنباله کارو نمیگیره" باین حرف به خودش آمد. نگاهی به رها انداخت و گفت : "تو با سجادی بیرون رفتی تاحالا؟؟"

رها : "اره دادگاه رفتم کلاتری اومدم. دم خونه همسایتون رفتم"

امیرعلی با خود گفت : "ای دل غافل حتما سجادی نمیخواند من آزادشم چون به رها علاقه داره" فکرش رابه زبان نیاورد. ترسید رها هم به فکر رود.

این مدت که در زندان بود و دور از رها تاره فهمیده بود که چقدر بودن رها برایش ارزشمند است. چقدر به او علاقه دارد.

رها خیره به امیرعلی.

امیرعلی خیره به رها.

رها دستش را جلو برد خواست دست امیرعلی را بگیرد که سرباز بادی این صحنه گفت : "خانم وقتتون تموم شده لطفا پاشید"

رها : "آقا لطفا چند دقیقه وقت بدید"

سرباز : "بخدا برای من مسوولیت داره بهم اضافه خدمت میدن پاشید بریم."

رها با میلی از جایش بلند شد و با امیرعلی خدا حافظی کرد.

باسارابه راه افتاد.

سارا : "رها حالش چطور بود؟؟"

رها برای دلداری سارا گفت : "خیلی خوب بود.یه کم خندید اتفاقا"

سارا : "واقعا؟ چخوب. چرا خندید حالا"

سارا : "چون داشت اعتراف میکرد من خیلی براش مهمم"

سارا با تعجب نگاهی به رها انداخت وقتی آثار شوخی در صورتش ندید گفت : "واقعا؟؟"

رها : "اره راس میگم"

رها با سجادی تماس گرفت. سجادی باشوق و ذوق پذیرفت دیداری بارها داشته باشد.

غافل از اینکه سارا بارها سر قرار میرود.

سجادی بادیدن سارا مثل لاستیک پنچر شد.

بعد از سلام علیک. و حرفای اولیه.

رها گفت : "آقای سجادی میشه ازتون خواهش کنم پرونده امیر علی رو بدید به من ببرم

خونه بادقت بخونم؟؟؟"

سجادی : "نه رها خانم برای من مسوولیت داره. متاسفم"

رها نگاهش را مظلوم کرد و گفت : "خواهش میکنم ازتون. لطفا بدید. تمنامیکنم"

سجادی : "باشه میدم فقط یه نصف روز. قبوله"

رها : "آخ جووووون. ممنون آقای سجادی مچکر مممم."

بـاذوق پرونده رازسـجادی کـه داشـت از کـیفش بیـرون
میاورد قاپید و گفت : "ممنون. مرسی" رها دستی برای سجادی تکان داد و گفت : "نصف
روز من از الان شروع میشه من میرم خدا حافظ"

باسارا از آنجا دور شدند.

سجادی با خود میاندیشید با وجود امیر علی آیا جایی برای من در دل این دختر زیبا وجود دارد؟؟

خودش جوای خودش را میداد و میگفت : "نه اون عاشقانه امیر علیو میپرسته."

ولی باز هم در دلش حس حسادت به امیر علی داشت که دلش نمیخواست تبرئه شود.

از جایش بلند شد و بابی حوصلگی رفت تا به دادگاهش برسد.

پرونده امیر علی طولانی ترین پرونده کاریش بود. باید حتما فکری برایش میکرد.

ذهنش خسته و ناآرام شده بود. از حضور دختری که شاید هرگز به او متعلق نباشد.

با افکاری خراب دادگاه رابه آخر رساند.

دادگاه خانمی که به زور میخواست فرزندش رازچنگ شوهر معتادش بیرون بکشد.

حق الوکاله خوبی گرفته بود دادگاه به نفعش تمام شده بود.

ولی اصلا خوشحال نبود. مخصوصا وقتی که باید برچه چشم در چشم شده بود. نگاهی غمگین

و گرفته که اشک سراسر آن را گرفته بود.

مرد بابلک زدن پهنای صورتش از اشک پر شده بود.

سجادی قدمهایش را تند کرد و به خانه رفت ذهنش خیلی درگیر بود. احساس خستگی میکرد.

خواب اور آرام میکرد. حتماًرها. نه یک بار... نه دوبار... بلکه صدبار پرونده را خواند.

همه چی به نفع امیرعلی بود و هیچی نمیتوانست مدرک باشد برای اثبات بیگناهی.

مادر جمشید هم رضایت نمیداد.

یادیه یا قصاص.

رها برای آخرین بار به عکسهای مقتول نگاه کرد که در خون غرق شده بود.

چشمهایش را بست خواست عکسها را درون پاکت بگذارد که چیزی توجهش را جلب کرد.

بادقت نگاهش کرد. به همه عکسها نگاه کرد.

مقتول با ضربه های متعدد چاقوبه سمت راست بدنش به قتل رسیده بود. ولی امیرعلی چپ دست بود.

گوشی را برداشت و به سارا زنگ زد. : "الوسارا"

سارا با بیحالی : "جانم رها"

رها : "سارا امیرعلی راست دسته یا چپ دست"

سارا : "چپ دسته امیرعلی"

رها با خوشحالی خدا حافظی کرد و گوشی را برداشت تا شماره سجادی را بگیرد و به او بگوید.

این مدرک حتماً امیرعلی را نجات میداد.

گوشی را قطع کرد و به فکر رفت : "ولی چیز به این سادگی چرا به ذهن سجادی
خطور نکرده؟؟"

کمی مشکوک شده بود. بادقت همه عکسها را نگاه کرد. درست بود این قتل نمیتوانست کار آدم
چپ دست باشد.

در ضمن ضربه های چاقو نشان میداد که کار کسی بوده که تعادل نداشته است.

بعضی قسمتها عمیق و بعضی قسمتها خراش سطحی بود.

رها هر چه قدر بیشتر به کار سجادی فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید.

باید با پدرش مشورت میکرد.

مادرش در آشپزخانه نشسته بود پیاپی از خرد میکرد : "مامانی بابا کجاست"

نرگس : "تو اتاقشه دخترم داره مطالعه میکنه"

رها در زد و با اجازه پدرش وارد شد.

پرونده را روی میز گذاشت و گفت : "بابامن میرم کمک مامان شمالین پرونده رو مطالعه کن"

تمومش کردی صدام بزنی دکارتون دارم"

فروغی : "چشم دختر بابا"

رها روی مبلی نشست و به فکر فرو رفت.

چه قدر گذشته بود که پدرش صدایش زد.

رها با عجله به اتاق پدرش رفت.

فروغی دخترم خوندمش بیابینم میخوای چی بگی؟؟

رها عکسهاروبه فروغی نشان دادوگفت : بابانگاه کنیدبه نظرتون این قتل کاریه فردچپ دسته؟؟

فروغی بادقت نگاه کردوگفت "معلومه که نه"

همه دلایلش راتوضیح داد.فروغی بالبخندنگاهش کردوگفت : "درسته حرفات پس مشکل چیه"

رها : "باباجون وکیلله اصلادنبال کارونمیگیره.وگرنه تالان امیرعلی آزادشده بود.اون اصلاپرونده شکست خورده نداره"

فروغی کمی فکرکردوگفت : "متاهله یامجرد"

رها : "مجرده بابا"

فروغی کمی فکرکردوگفت : "باشه یه قرارملاقات میزارم ببینمش باهاش حرف بزنم"

فروغی باسجادی بحث میکردوعصبی بود.رها ازحرکات پدرش فهمیده بودخیلی عصبیست.

بعدازچنددقیقه ازجایش بلندشدوراه افتادبه سمت سجادی برگشت چیزی گفت وبه سمت ماشینش رفت.

سجادی عصبی وناراحت باپایش ضرب گرفته بود.

حرفهای فروغی مثل صدای ضبط شده پخش میشد : "چجوری پرونده به این آسونی انقدرطول کشیده؟؟دخترمنکه یه دانشجوی سادست این پرونده روبرای من حل کرد.چطورتوکه اصلاشکست نداشتی توپرونده هات نتونستی حلش کنی؟؟اگه به دخترمن نظری داری کورخوندی.اون اصلا به تو علاقه ای نداره..."

جمله آخر همانند پتکی بر سرش کوبیده شد : "دختر من اصلا به تو علاقه ای نداره فهمیدی؟"

کیفش را برداشت و به راه افتاد. : "بین آقای سجادی اگه هرچی زودتر این پرونده رو حل نکنی یه کاری میکنم از پایه یک تنزل پیدا کنی به پایه دو" سجادی با خود فکر کرد باید پرونده را خاتمه دهد. دیگر ذهنش نمیکشید. این وسط عاشقی برای چه بود.

دو روز دیگر تاریخ آخرین دادگاهی امیرعلی بود.

سعی داشت این پسرک بیگناه را نجات دهد هر چند به قیمت از دست دادن رها.

روز دادگاه رها پدرش 'سارا روی صندلی نشسته بودند که امیرعلی را آوردند.

مادر جمشید با دیدن امیرعلی شروع به ناله و غرین کرد.

قاضی عصبی دادی زد و گفت : "خانم چخبره؟؟ نظم دادگاه را رعایت کن."

سجادی از در وارد شدن گاهی به جمع کرد. اول رها را دید که نگران. ورنه پریده به نظر میرسید.

بعد فروغی را دید احساس کرد رنگ و روی خودش پریده است. : "اگه تو این پرونده شکست بخوری یه کاری میکنم و کالتو و بوسی بزاری کنار." با قدمهای استوار به جلورفت با احترام به قاضی سلام داد.

دادگاه شروع شده بود. سجادی با تمام قوا به طرفداری از امیرعلی پرداخت.

رها و سارا و امیرعلی با دهانی باز به او نگاه میکردند.

تنها کسی که با اطمینان و خیال راحت تکیه داده بود به صندلیش فروغی بود.

قاضی بادقت به حرفهای قاطع سجادی گوش میداد.

با خاتمه دعاوی سجادی عکسهای مقتول را نگاه کرد. گفت : "بنظر این عکسها نشان از حقیقت ه. دفاعیه شما هم مورد قبوله. هر چند کمی طول کشید پرونده به این سادگی. پس جناب آقای امیرعلی حیدری با احترام تبرئه شده. شما موظفید با همکاری جناب آقای محمدی دنبال قاتل اصلی باشید"

"ختم دادرسی"

رها با ذوق از جایش بلند شد از خوشحالی سارا را بغل کرد و بوسید.

قاضی و دو همکارش رفتند. مردم عادی و دانشجویان کارآموز هم غیب شدند.

امیرعلی با سربازی جلو آمد. از خوشحالی اشک میریخت رها خیلی دلش میخواست کمی در آغوشش باشد. کمی آنجا پابه پای امیرعلی گریه کند.

بعد از پر کردن فرم و انجام کارهای پایانی همه به سمت ماشین فروغی رفتند.

امیرعلی دستش را دور گردن خواهرش انداخته بود به گریه های بی صدایش گوش جان سپرده بود.

به خانه فروغی رفتند. نرگس خانم اسپند به دست به استقبالشان رفت. ابراز خوشحالی میکرد. هر چند بعد از فهمیدن علاقه رها به امیرعلی کمی نگران سامان عزیز کرده خواهرش بود

رها امیرعلی و سارا را به اتاقش برد. امیرعلی را به سرعت به حمام فرستاد. یک دست لباسی را که برای تولدش گرفته بود پشت در گذاشت و گفت : "امیر آقا برات لباس گذاشتم پشت در بپوششون."

خودش با سارا در دودل کرد از همه دلتنگیهایش در نبود امیرعلی برای سارا گفت.

امیرعلی دستش را جلو آورد و لباسها را برداشت. تیشرتی زرشکی و سفید باشلواری کرمی.

فوق العاده شده بود. بنظرش رهاخوش سلیقه ترین دختر دنیا است. ازدیدن دوباره رها غرق در لذت بود.

از حمام بیرون آمد رها بادی دنش لبخندی زد و گفت : "فوق العاده شدی"

سارا از جایش بلند شد و گفت : "داداش من برم برات یه چای بیارم بریم خونه" بیرون رفت و در را باز کرد.

بارفتن سارا امیرعلی جلورفت به رها رسید و گفت : "واقعاً نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم تو کار خیلی مهمی برام انجام دادی. تو نبودى من عمرم تباه میشد. ممنون ازت رها"

دستانش را جلو برد و رها را در آغوش کشید. همان چیزی که هر دویشان در حسرت آن بودند.

هردوی آنها حال دگرگونی داشتند. کمی به همان حالت یکدیگر را لمس کردند. امیرعلی به رها نگاه کرد اشکهایش در حال ریختن بودند. آرام سرش را جلو برد و جای اشکهای رها را بوسید. رها مانند برق گرفته ها قدرت هیچ کاری نداشت.

با صدای پالز هم فاصله گرفتند. سارا وارد شد و برایشان چای آورد.

بعد از خوردن چای رها با اجازه پدرش همراه آنها رفت.

در زدند احترام خانم با صدای آرامی گفت : "اومدم"

در را باز کرد بادی دن سارا و رها سلامی داد و تعارف کرد.

خودش جلو تر میرفت.

امیرعلی صدایش زد : "مامان خانم"

احترام خانم برنگشت احساس کرد مثل همیشه دوچار توهم شده است.

امیرعلی : "احترام خانم یه کم منو تحویل بگیر"

احترام خانم برگشت بادیدن امیرعلی نمیدانست چه کند. از فرط خوشحالی به سمتش دوید. آن پاهایی که دو قدم نمیتوانست با آنها راه برود.

"الهی دورت بگردم یه ماهه کجا بودی؟؟ بی معرفت. دلم ترکید آخه پسر خوب. نمیگی مامان داری؟"

امیرعلی : "الهی دورت بگردم مامان شرمنده کاره دیگه. به آقای فروغی گفتم دیگه بهم ماموریت کاری نده بخاطر شما."

احترام : "الهی مادر به فدات شه پسر خوبم"

آنقدر قربان صدقه اش رفت که سارا صدایش در آمد. : "مامان جان بسه دیگه"

سحر خوا بالود به حیاط آمد. بادیدن امیرعلی خودش زاندر آغوشش انداخت و ابراز دلتنگی کرد.

سحر : "داداشی پس سوغاتی من کو؟؟"

امیرعلی لب باز کرد که بگوید. خبری از سوغاتی نیست.

رها گفت : "ای وای پشت ماشین بابام ساکت جاموند"

امیرعلی شرمنده نگاهی به رها انداخت با چشمهایش تشکری کرد.

شرمنده مهربانی های رها شده بود.

دختریکه هرگز دل کسی رانشکسته بود.

چندروزی به همین منوال گذشت. علیرضاهم که فکر میکرد امیرعلی مسافرت بوده است با خانواده برای تعیین روز عروسی آمدند.

ماه بعد تاریخ عروسی بود. سارا و علیرضا درگیر خرید.. احترام خانم ورها و سارا دنبال خرید جهیزیه.

همه چیز را با دقت انجام دادند.

فروغی مبلغی نقدی به امیرعلی داد به عنوان کادوی عروسی.

همه در رفت و آمد بودند. یک هفته به عروسی مانده بود که کارهایشان تمام شد.

از دیدن خودش در آینه به وجد آمده بود.

زیبا و برازنده شده بود.

لباس بلند و پوشیده ای انتخاب کرده بود. موهایش را کامل بسته بود.

آرایش غلیظ و زیبایی روی صورتش کار شده بود.

زهره هم کلاسیش هم بنظرش عالی شده بود.

همه بچه های کلاس دعوت بودند. با مادرش خدا حافظی کرد و همراه زهرابه سمت باغ بزرگی که علیرضا اجاره کرده بود رفتند.

بعد از دو ساعت رانندگی طاقت فرسابه آنجا رسیدند.

رها احساس میکرد آرایشش به هم ریخته و از این موضوع عصبی بود.

از درتالار وارد شد با احترام خانم دست داد و تبریک گفت. بعد به مادر علیرضا رسید به او هم تبریک گفت.

وارداتاق پرودشدخودش رانگاه کردخوب بود.

مانتویش رادرآوردشالش رابرداشت زهراهم حاضربوددستش راگرفت وبه جمعیت پیوست.

امیرعلی ازدوررها رادیدکه همانندستاره های بالیوودروی فرش قرمزقدم برمیداشت.

مثل همیشه زیباوبی نظیر.

محوتماشایش بودکه چشمش به امیرافتادباحسرت به رهانگاه میکرد.

دقت که کردتقریبانیمی ازجمعیت نگاهشان محورهابود.

رهابه همکلاسیهایش پیوست.همه بودند.نادیاطبق معمول بیش ازاندازه لباسش لخت وآرایشش غلیظ بود.

امیرعلی وچندتن ازپسرای همکلاشش وسط پیست رقص خودنمایی میکردند.

ازنظررهامردانه وجذاب میرقصیدجایش خالی بوددرکنارش.

پسرهاکناررفتند.رهاوبقیه دخترهاازجایشان بلندشدند.

امیرعلی دردلش خداخداامیکرداتفاقی بیفتدتارهاانرقصد.

محوتماشای رهابودکه مریم دخترخاله اش بالیوانی شربت به رهاطعنه زدوآن راروی لباس رهاخالی کرد.

رهاالزفرط عصبانیت نمیدانست چه کند.امیرعلی اولین باربودکه عصبانیت

رهاارامیدید.جلورفت نگاهی به مریم انداخت گفت : "مریم مگه چشات مشکل داره ببین

چکارش کردی؟"

مریم : "والله...امیرا قاچی کنم از عمد نبود که در ضمن من دختر خالتما. من وفروختی به اجنبی"

رها دلشکسته به سمت اتاق پرورفت.

امیر علی : "مریم خفه شو فهمیدی"

دنبال رها به اتاق پرورفت.

منتظر ماند چند خانمی که داخل اتاق بودند بیرون آمدند.

داخل شد رها تند تند اشکهایش را پاک میکرد و لباسهایش را میپوشید.

در رابست وجلورفت؛ "رها چی شده؟؟ چرا لباسی پوشیدی؟؟"

در حالیکه دکمه های مانتویش را میبست سرش را بلند کرد.

نگاهی به امیر علی انداخت و گفت : "دارم میرم خونه"

امیر علی دستهایش را گرفت : "رها خواهش میکنم لباسا تو عوض کن بیاتو مجلس. سارا ناراحت میشه"

رها : "اصرار نکن میخوام برم لباسام و بدنم شربتی شده حالم بده"

امیر علی دستهای رها را گرفت.

رها دستهایش را بالا گرفت با آن چشمهای طوفانی به امیر علی نگاه کرد.

امیر علی بیتاب تراز همیشه به رها خیره شده بود. عاشق چشمهای شالیزاریش بود..

کل اجزای صورتش را نگاه کرد. خدانقاشیش کرده بود.

نگاهش به لبهای رهادلش رالرزاند.

نتوانست مقاومت کند سرش راجلو بردولبهای سرخ و آرایش کرده رهارا برای ثانیه ای بوسید.

امیرعلی فوری رویش رابرگرداند تا برو بدنش میلرزیدنمیداند چگونه این جرات رابه دست آورده بود.

رهامانند مجسمه ای که ازدرون آتش گرفته بود همانجا ایستاده بود.

امیرعلی بادستپاچگی درراباز کرد خواست بیرون برود لحظه آخر به سمت رها برگشت و گفت : "خودتو تمیز کن بیایرون حق نداری بری"

صدای گوشی رهامانع از رفتن امیرعلی شد.

رها آن رابرداشت و نگاهش کرد سجادی بود. تماس را وصل کرد.

سجادی : "الوسلام رها"

رها : "سلام خوبید"

سجادی : "ماقاتل جمشید مرادیو پیدا کردیم طرف معتاد بوده سرمواددعوا کردن اینم باچاقوزده اونو. مادرشم در جریان بود ولی به علت کینه ای که از امیرعلی حیدری داشته چیزی نگفته. پرونده امروز مختومه شد"

رها : "ممنون عالی. خسته نباشید"

سجادی : "رها من بهت علاقه دارم. پرونده امیرعلیم بخاطر همین انقدر طول کشید من نمیخاستم اصلاً آزاد شه."

رها : "بس کن لطفا"

سجادی : "چرابس کنم من ازفکرتو شب وروزندارم"

امیرعلی عصبی گوشی دست رها را گرفت و خاموش کرد.

آن را داخل جیب کتش گذاشت به رها گفت : "عجله کن خودتو حاضر کن بیابرون"

خودش رفت خشکش زده بود. دستش را روی لبهایش گذاشت واقعا امیرعلی او را بوسیده بود.

باورش نمیشد. دردلش طوفانی به پا بود عظیم.

شاید امیرعلی اولین دوست جنس مخالفش نبود ولی بوسه امیرعلی اولین بوسه زندگیش بود.

آرزوی این بوسه را از خیلی وقت پیش در دل داشت.

امشب به آرزویش رسیده بود.

شیرآب را باز کرد. زیر چشمهایش را پاک کرد. کمی جای شربت را آب زد.

بیرون آمد. با چشم دنبال امیرعلی گشت. گوشه ای ایستاده بود چشمش به در اتاق پرو بود.

با دیدن رها چشمکی زد. رها از این همه وقاحت امیرعلی دستپاچه شده بود.

نمیدانست چه کند.

با عجله به سمت همکلاسیهایش رفت.

همه را لبخند نگاهش میکردند. در دل همه جاباز کرده بود.

زهره : "تو اتاق پرو چی میکردی؟؟"

رها : "هیچی. خودموشستم و او دم بیرون"

زهرآ : "آها. پس امیرعلی چرا پشت سرت اومد تو"

رها : "دیدي مگه؟؟"

هر دو با صدای بلند خندیدند.

از جایش بلند شد و دست زهرآ را نادیدار گرفت تا کمی برقصند.

امیرعلی با اخمش از او میخواست که اینکار را نکند. اما رها اهمیتی نداد و به رقصیدنش پرداخت.

چنان کمرش را قرمیداد که همه بادهانی باز نگاهش میکردند.

امیرعلی از شدت حرص خوردن قرمز شده بود.

به رها اشاره کرد که بنشینند. احترام خانم جلوفت و گفت: "پسرم چکارش داری بزار برقصه"

امیرعلی : "من مامان؟ من کاری نکردم که"

احترام خانم : "اخره چشات چپ شد پسرم ولش کن دیگه."

اما در دلش احساس غرور میکرد از داشتن همچین پسرباغیرتی.

رها بعد از نیم ساعت رقصیدن زیر نگاه خیره امیرعلی و اخمهای مداوم مریم دختر خاله اش نشست.

خیلی روحیه اش عوض شده بود. روبه زهرآ نادیدار گفت : "نظرتون چیه یه کمم با عروس برقصیم" همه با صدای بلند خندیدند.

عروس و داماد هم حسابی رقصیدند.

وقتی داماد نشست امیرعلی با تعجب دید که رها و دوستانش از جا بلند شدند برای رقص دوباره.

امیرعلی به این فکر کرده چگونه باید یک عمر با این دختر چموش زندگی کند.

اما با فکر به اینکه بدون او نمیتواند ثانیه ای زندگی کند لبخندی روی لبهایش نشست.

شب خیلی خوبی بود برای هردویشان.

آخر شب با ماشینهایشان به بدرقه عروس و داماد رفتند.

رها تا کنون در همچین مراسمی شرکت نکرده بود. از بس جیغ زده بود گلایش دردمیکرد.

دم خانه داماد همه از ماشین پیاده شدند و با عروس خدا حافظی کردند.

رها خیلی دلتنگ سارا میشد و او را در آغوش گرفت و کمی اشک ریخت.

از آغوش سارا دل کندوبه عقب برگشت امیرعلی را دید که چشمهایش پر از اشک بود.

چقدر به نظرش ازدواج دختر در ایران سخت بود.

خسته و مانده به خانه برگشت حوصله هیچ چیزی رانداشت.

روز بعد هم از فرط خستگی تا غروب خوابید.

با صدای گوشیش از خواب بیدار شد.

خواست جواب دهد که متوجه شد پیامی از امیرعلیست.

بی تو یک روز در این فاصله ها خواهم مرد.

هر چند جدایی تا منزل تو فاصله ای نیست. ""

خواب از سرش پریده بود. نمیدانست این پیام را چگونه تعبیر کند.

بی حال و خسته رفت کمی صبحانه خورد. مادرش نبود.

لباسهایش را پوشیده سمت خانه احترام خانم حرکت کرد.

هرچند نبودن سارا برایش کمی غیرقابل تحمل بود.

دردش خدا خدا می کرد امیرعلی باشد. تالحتی ای او را ببیند.

وقتی وارد شد همه را با لباس بیرون دید. : "سلام جایی میخواید برید؟؟"

احترام خانم : "نه دخترم از خونه سارا اومدیم جشن پاتختیش بود. میخواستیم به توم خبر بدیم که شمارتون داشتیم. شرمنده"

رها : 'اشکال نداره احترام خانم،

صدای در حیات مانع ادامه حرفهایش شد. امیرعلی وارد حیات شد با صدایی خسته گفت : "مامان جان رفتم لباسارم تحویل دادم کار دیگه ای نداری؟؟"

با دیدن رها لبخندی زد و دستپاچه سلامی داد.

همه جواب سلامش را دادند. همانجا روی تخت گوشه حیات نشست.

احترام خانم : "رها دخترم چای حاضره دو تا برای خودتون بریز"

رها چشمی گفت و به آشپزخانه رفت بعد از دقایقی با دو عدد چای برگشت.

کنار امیرعلی نشست که چشمهایش بسته بود.

گوشه شالش را برداشت و به بینی امیرعلی نزدیک کرد.

کمی بینی اش را بادست خاراند. دوباره رها کارش را تکرار کرد. چشمهایش را باز کرد چشمهای زیبای رها روبه رویش بود.

رها خواست فرار کند که امیرعلی دستش را گرفت : "بگوبخشید"

رها : "نه"

امیرعلی : "بگوبخشید و گرنه بدمیبینی"

رها : "نه هرگز ز نمیگم"

امیرعلی حیاط رازی چشمی نگاه کرد مادرش نبود رها را سفت بادیست نگه داشته بود سرش را بلند کرد و لبهای و سوسه کننده رها را بوسید.

رها مات و مبہوت به امیرعلی نگاه میکرد. چقدر برایش لذتبخش بود.

از جایش بلند شد.

امیرعلی : "کجا؟"

رها : "برم خونمون دیگه"

امیرعلی : "بشین چاییتو بخور بعدش باهم بریم بیرون"

رها سکوت کرد.

امیرعلی : "میشینی یا بازم تنبیهت کنم"

رها از ترس سر جایش نشست. امیرعلی با صدای بلند خندید.

احترام باشنیدن صدای پسرش با خود گفت : "چقدر پسر در کنار این دختر خوشبخت

و شاد است"

بعد از خوردن چای امیرعلی از جایش بلند شد از مادرش خدا حافظی کرد و گفت : "مامان من بارها میرم به دوری بزنم"

احترام خان : "برو پسرم مواظب خودتون باشید"

بعد از خدا حافظی از آنجا بیرون آمدند. با ماشین رها به راه افتادند.

کمی با هم حرف زدند. از اتفاقات روزمره.

امیرعلی ماشین را به جایی خلوت میراند که لحظه به لحظه خلوت تر میشود.

رها با ترس نگاهی به اطرافش انداخت و گفت : "امیرعلی اینجا خیلی خلوت به من میترسم. برگردیم"

امیرعلی ساکت بود و چیزی نمیگفت لبخندی روی لبهایش بود.

رها : "منو داری میدزدی؟؟"

امیرعلی با صدای بلند خندید. در نظر رها چقدر چهره امیرعلی با خنده جذاب تر است.

امیرعلی : "اینجا خیلی قشنگه من خیلی دوستش دارم. نگاه کن"

رها مقابلش را نگاه کرد دشتی بزرگ و زیبا که هیچ چیزی در آن غیر از دشت پهناور دیده نمیشد.

لبخندی به امیرعلی زد و از ماشین پیاده شد.

امیرعلی هم پشت سرش پیاده شد.

امیرعلی : "قشنگه؟"

رها : "اره خیلی قشنگه بیابشینیم اونجا"

بادستش جایی رانشان داد که تمیز و بدون علفهای خشک بود.

رهانشست و امیرعلی کنارش.

باسکوت به اطراف نگاه میکردند.

امیرعلی : "اینجا رو خیلی دوست دارم خیلی ساکت و آرومه"

امیرعلی به رهانزدیک شد. آرام سرش را روی پای رها گذاشت.

رها کمی جا خورد. بنظرش امیرعلی کمی پررو شده بود.

اما خودش دلش نیامد که مخالفت کند.

بعد از لحظاتی رها دستش را بالا آورد و آرام آرام موهای امیرعلی را نوازش کرد.

امیرعلی چشمهایش را بسته بود و لبخند روی لبهایش.

رها دستش را آرام روی چال لپش گذاشت.

امیرعلی به سرعت چشمهایش را باز کرد و گفت : "چکار میکنی رها. ترسیدم"

رها : "عاشق این چال اینجام"

امیرعلی از جایش بلند شد و کنار رهانشست کمی حرف زدند.

امیرعلی : "بریم"

رها هم از جایش بلند شد. خواست سوار ماشین شود اما امیرعلی، صدایش زد : "رها"

رها : "بله"

امیرعلی دستش را جلوبردوموهای رها را به عقب فرستاد : "اینجوری خیلی قشنگتر میشی"

رها مات و مبہوت به اونها نگاه میکرد

سوار ماشین شدند و به سمت خانه راه افتادند.

رها انتظار داشت امیرعلی اعتراف کند که به او علاقه دارد اما دریغ از یک کلام.

امیرعلی را رساند سر خورده و غمگین از حیاطشان بیرون آمد صدای احترام خانم را شنید : "پسر م کی تو رو دو ماد کنم؟؟ زنگ بزنم بریم خواستگاری؟؟ بهتر از این دختر نمیتونی پیدا کنی عجله کن تا از دستت نپریده" چشمهایش پر از اشک شده بود. حتما مریم دختر خاله اش را میگفت.

به خانه که رسید لباسهایش را عوض کرد پایین آمد کنار پدرش نشست : "باباجون"

فروغی : "جانم دخترم"

رها : "من میخوام برم انگلیس. نمیتونم اینجا بمونم"

فروغی جا خورده از حرف رها : "انگلیس؟! چرا؟! چیزی شده؟؟"

رها : "امیرعلی میخواد ازدواج کنه من نمیتونم اینجا بمونم و هر روز تو کلاس بینش عذاب میکشم باباجون" اشکهایش پشت سرهم پایین میامدند.

فروغی : "باشه دخترم گریه نکن چشم هرچی تو بخوای. تو برو خونه خالت ماهم یه مدت دیگه برمیگردیم" رها کمی در آغوش پدرش ماند و بعد به طبقه بالا رفت و خوابید. صبح

حاضر شد و به دانشگاه رفت. همه بچه ها بودند هنوز آنها را درست و حسابی ندیده بود. دلش برای آنها تنگ شده بود.

امیر علی کل حواسش به رها بود. اما رها اصلاً حواسش به هیچکس نبود.

اسدی صدایش زد : "خانم فروغی" زهرچند بار رها را زدن تا متوجه اسدی شود.

کلاس تمام شده بود و بچه ها مشغول رفتن بودند.

رها اصلاً متوجه نشده بود.

رها : "بله استاد"

اسدی : "یه لحظه تشیف میارید"

رها از جایش بلند شد و به سمتش رفت. امیر علی با عصیانیت نگاهش میکرد.

اسدی : "خانم فروغی یه وقت برای امر خیر میخواستم"

رها سرش را به سرعت بلند کرد و به اسدی نگاه کرد.

"استاد شرمنده من میخوام برگردم انگلیس قصد ازدواج ندارم"

اسدی : "انگلیس؟ چرا؟؟ لطفاً اینکارو نکنید من با خوانواده‌م صحبت کردم"

رها : "...متأسفم"

به سرعت وسایلش را برداشت و از کلاس بیرون زد.

امیرعلی همانند کسی که فلج شده باشد نمیتوانست از جایش تکان بخورد. جمله آخر رها در ذهنش اکومیشد : "میخوام برم انگلیس" با خود میاندیشید که اگر رها نباشد یک روز هم دوام نخواهد آورد.

به سرعت وسایلش را جمع کرد و به دنبال رها رفت.

از در دانشگاه خواست بیرون برود که صدای فریاد امیرعلی را شنید "رها...رها"

اهمیتی نداد و ماشینش را سوار شد و به راه افتاد. امیرعلی را دید که دنبال ماشین می‌دود. ولی دلش را سنگ کرده بود. تادرسی شود برای آن عزیز کرده مادرش امیرعلی ایستاد نفس نفس می‌زد برای تا کسی دست تکان داد : "دربست آقا"

مرد میان سالی راننده بود. ایستاد امیرعلی سوار شد : "آقا اون ۲۰۶ رو تعقیب کن."

راننده با ترس به سمتش چرخید و گفت : "برام درد سر نشه"

امیرعلی : "نه بابا نامزدمه درد سر چیه" مرد راننده ترسیده سرش تکان داد و دنبال ماشین رها رفت.

پشت چراغ قرمز ایستاده بود امیرعلی کرایه را حساب کرد و پیاده شد. در مقابل چشمان حیرت زده راننده و بقیه مردم در ماشین رها را باز کرد و نشست.

رها مثل مجسمه بدون هیچ گونه تحرکی به امیرعلی نگاه می‌کرد. نفهمیده بود دنبالش آمده.

چشمهای اشکیش را چند بار باز و بسته کرد. شاید توهم زده است.

امیرعلی عصبی داد کشید : "لعنتی چرا می‌گم بمون بدتر می‌گازی؟ چرا بچه بازی در میاری" رها اصلاً جوابش را نداده روبه رویش نگاه کرد چراغ سبز شده بود.

به سمت خانه خودشان میرفت.

امیرعلی : "رها برویه جایی میخوام چندکلمه باهات حرف بزنم"

رها اهمیت نداد ماشین راجلوی خانه پارک کرد و پیاده شد. در خانه راباز کرد و در مقابل چشمان حیرت زده امیرعلی وارد خانه شد.

ماشین را با سوییچش همان جا گذاشت.

با سرعت به طبقه بالا رفت از آنجا فقط قسمتی از ماشینش پیدا بود.

رها : "مامان جون ناها چی داریم؟؟"

نرگس : "بیاد خترم برات خورش قیمه گذاشتم"

رها چند قاشق اول را با ولع خورد اما فکر امیرعلی لحظه ای رهایش نمیکرد.

از مادرش تشکر کرد. به تختش پناه برد تا کمی بخوابد.

چشمهایش را بست به هرگونه یاد امیرعلی اجازه پیشروی نمیداد. خوابش گرفته بود.

گوشیش زنگ خورد. آن را برداشت : "هااااا، بله"

امیرعلی : "رها بیاسویچتو ببر من میخوام برم خونه. گوشی را قطع کرد"

لباس پوشید و با عجله به سمت ماشینش رفت.

امیرعلی بیحال داخل ماشین افتاده بود.

رها محکم به صورت خود زد : "ای وای بدبخت شدم امیرعلی چت شده؟"

امیرعلی گوشه چشمش راباز کرد : "هیچی گشنه موندم زده به سرم دارم میمیرم رها. کمکم کن پاشم میخوام برم خونه" رها پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد با گاز گرفتن لبهایش سعی در کنترل گریه اش داشت.

به سمت جایی خلوت میراند. به همانجایی رفت که امیرعلی عاشقش بود.

از ماشین پیاده شد از کیفش قرصی بیرون کشید همراه آب به امیرعلی خوراند.

سرش را باز حمت روی پای خودش گذاشت و شروع به ماساژ دادن آن کرد.

نیم ساعت طول کشید که چشمهای امیرعلی باز شد. دستهای رها برایش شفا بود.

امیرعلی : "بی انصاف منو گرسنه ول کردی رفتی غذا تو خورد و خوابیدی؟؟ ای بی

انصاف" رها چشمهایش پر از اشک شده بود : "ببخشید بخدا میخواستم تلافی کنم خوابم

گرفت ولی"" اما برای جبران شام مهمون من تویه رستوران فوق العاده"

"قبوله؟"

امیرعلی : "نخیر فکر کردی میبخشمت"

رها : "چی کنم فراموش کنی؟؟ خواهش میکنم"

امیرعلی صورتش را جلو آورد و به لپش اشاره کرد و گفت : "اینجا رو باید بوس کنی" رها کمی

خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

امیرعلی هنوز منتظر بود. چشمهایش را بسته بود. رها از خدا خواسته بود این لحظه را.

سرش را جلو برد و صورت امیرعلی را بوسید. بهترین لحظه عمرش بود.

بالبختند از جایش بلند شد و گفت : "حالا شد پاشو بریم که نوبت شامه."

رها ماشین رابه سمت رستوران موردعلاقه اش راند.شام راباتمام حس های خوبی که وجودشان از آن سرشاربودخوردند.

رهاامیرعلی رارساند.دل نمیکندکه به خانه برود.دلش هرلحظه بودن امیرعلی رامیخواست.

بالاخره باتمام بی میلی به راه افتادامیرعلی انقدرماشینش رانگاه کردتاازنظرش ناپدیدشد.

واردخانه شد.مادرش درحال نمازخواندن بود.کنارش نشست سلام نمازکه تمام شدامیرعلی باتمام وجودصورت اورابوسیدوگفت : "مامان خانم صبح درمورددامادی کی حرف میزدی؟؟"

بدن احترام خانم زیرچادرسفیدگلدارش میلرزیدنشان میدا که درحال خندیدن است : "چیه پسره آتیش پاره زن میخوای؟"

امیرعلی : "مامان شرمنده بخدا.میدونم تازه عروسی ساراتموم شده شرایط خوبی نیست ولی میترسم ازدست بدمش."

احترام خانم : "رهارومیگی؟؟خیالت راحت اون هیچکسومثل تودوست نداره"

امیرعلی باچشمهای متعجب به مادرش نگاه میکرد : "ازکجامیدونی مامان؟؟"

احترام : "ازروزاولی که اومدتو این خونه میدونستم"

"چشم زنگ میزنم وقت میگیرم کی ازاون خونواده بهترامیدوارم لایقشون باشیم"

امیرعلی ازجایش بلندشدسحرراپشت دردیدکه فالگوش ایستاده است.

"سحرخانم میدونی فالگوش وایستادن چقدرزشته"

سحر : "داداش منم میدونستم رهاطورودوست داره"

امیرعلی متعجب نگاهش کرد و گفت : "جغله تواز کجامیدونستی؟؟"

سحر : "اخه برات مچ بند طلا خرید.دیدم"

با صدای بلند خندید و فرار کرد.

امیرعلی مچ بند روی مچش را نگاه کرد. لبخندی زد که از چشم احترام خانم پنهان نماند.

صبح که امیرعلی به دانشگاه رفت احترام خانم با پدر رها تماس گرفت و قرار خواستگاری را گذاشت.

فروغی به این فکر میکرد پس چرا رها فکر میکند امیرعلی علاقه ای به او ندارد.

خوشحال از این وصلت شیرین به نرگس زنگ زد و توصیه های لازم را برای فردا شب انجام داد.

از تو خواست که اصلا در مورد امیرعلی چیزی نگوید فقط قرار خواستگاری را گوشزد کند.

رها سر کلاس زیر چشمی به امیرعلی نگاه میکرد. امیرعلی هم اصلا متوجه توضیحات استادش نمیشد.

زنگ بعد از اواسدی کلاس داشتند امیرعلی به رها پیام داد : "بیا زیر درخت بیدمجنون سمت چپ دانشگاه کارت دارم" رها کیفش را برداشت و به همان سمت رفت.

امیرعلی سلام داد : "خوبی؟ نظرت چیه نریم سر کلاس؟؟"

رها مشکوک نگاهش کرد

"خواهش میکنم اصلا حوصله هیز بازیای اسدی رو ندارم"

رها : "اخره حذفمون میکنه"

امیرعلی : "نمیکنه خیالت راحت بریم بیرون"

رها : "باشه"

باهم به سمت کافی شاپی نزدیک دانشگاه رفتند.

در کمال آرامش و سکوت هر کدام برای خودشان چیزی سفارش دادند.

بعد از دو ساعت سکوت و حرفهای ناگفته امیرعلی گفت : "پاشیم بریم. کلاس اسدی تموم شد"

رها با خنده گفت : "ای بدجنس"

امیرعلی میان خنده اخمی کرد و گفت : "هر کی به تو چشم داشته باشه چشمشودر میارم" رهانمیدانست این تهدید امیرعلی را باید پای غیرت بگذارد یا علاقه...

کلاس بعدی محتشم مردی سن بالا و بداخلاق بود.

رها با دقت به استاد گوش میداد از تذکره دانش میترسید. اما امیرعلی بی خیال دنیا محورها بود.

بعد از اتمام کلاس زهرا گفت : "رها اسدی خیلی سراغ تو می گرفت مگه نسبتی باهاش داری؟؟؟"

رها با ترس به امیرعلی عصبی که حرف زهرا را شنیده بود، نگاهی انداخت و گفت : "از دوستای پدرمه"

زهرا : "راسته ازت خواستگاری کرده جلسه پیش؟؟ جواب چی دادی؟؟"

رهانمیفهمیداینهمه پرچانگی زهرابرای چیست.

رها : "جواب منفی دادم"

زهر : "دیوونه ای؟؟ چرا اینکارو کردی؟؟ مردبه این باحالی خوشتیپی"

عجیب اسکی سواری میکرداین دخترنادان روی غیرت پسرپهلوان پشت سررها.

رها جواب نداد و سایلش را جمع کرد و گفت : "زهرامن رفتم عزیزم خدا حافظ"

توی حیاط دانشگاه شماره امیرعلی را گرفت : "الوسلام"

امیرعلی : "بله؟؟"

رها دلش جانم میخواست از زبان امیرعلی

رها : "یه کم پایینتر از دانشگاه میمونم بیابرسونمت"

امیرعلی : "نمیخواه تو برو. من خودم میرم"

رها نمیدانست چرا امیرعلی ناراحت است.

امیرعلی عصبی از پیچیده شدن خبرخواستگاری اسدی از رها بود.

رها با عصبانیت گفت : "نیا به درک" گوشه راقطع کرد.

اصلا توان اینهمه بی محلی رانداشت این نازپرورده فروغی.

با آخرین سرعت به سمت خانه راندها را چندقاشق خوردوبه تختش پناه برد.

هرچقدر به گوشیش خیره شده هیچ خبری از امیرعلی مغرور نبود.

مادرش در را باز کرد و بعد از کلی مقدمه چینی گفت : "مامانی فردا دانشگاه نری قراره خواستگار بیاد برات" رها عصبانی گفت : "گفتم که نمیخوام ازدواج کنم مامان"

نرگس : "بزار بیان تور دکن بره. اینجا اینجوریه"

رها صبح زود از جایش بلند شد و به حمام رفت کت و شلوار خوش دوختی تنش کرد. روسریش را بست و به آرایش غلیظی کرد.

صدای مهمانها میامد.

پدرش صدایش زد : "رها جان بیابایی"

رها با صدای پدرش به نگاهی به خودش انداخت از اتاق بیرون اومد

استرس تمام وجودش رو گرفته انگار که داشت به امیرعلی خیانت میکرد

از طرفی هم اعصابش از دست امیرعلی خورد

از فکر و خیال با خودش بیرون اومد رفت توی سالن

با دیدن افراد توی سالن بهت زده بهشون نگاه میکرد باورشون نمی شد که احترام خانوم سارا رو ببینه !

امیرعلی بالبخندی مرموز روی صورتش داشت رها رو نظاره میکرد حرصش در اومد از دست امیرعلی بالبخندی رفت با احترام خانوم سارا سحر روبوسی کرد روی کاناپه تک نفره کنار سارا نشست احترام خانوم بحث و شروع کرد در مورد خواستگاری مهریه اینجور چیزا امیرعلی بی پروا زل زده بود به رها با صدای پدرش به خودش اومد بله بابای ؟

دخترم با امیرعلی برید توی اتاق صحبت کنید!

چشمی گفت بلند شد امیرعلی هم همراهش رفت با هم وارد اتاقش شدن

وارد اتاق شد. لبخندی روی لبهایش بود استثنایی.

جلورفت رها قدمی به عقب رفت.

انقدر جلورفت تارها به دیوار چسبید. با آن چشمهای رویایی به امیرعلی خیره شد.

امیرعلی : "بنظرت من این چشمهای قشنگ تو رو میزارم نصیب کس دیگه ای بشه؟؟"

"رهام من عاشقتم بهت علاقه دارم. شاید دیرتر از تو بهت علاقمند شدم ولی عشقم خیلی بیشتر از اون چیزیه که بخوای فکرشوبکنی"

رها سرش را پایین انداخت از ذوق نمیدانست چه کند کنترل حرکاتش دست خودش نبود.

امیرعلی : "رها خانم منو نگاه کن"

دستش را زیر چانه رها برد و اداش کرد نگاهش کند : "خوب نظرت چیه در مورد من؟؟"

"منو میشناسی خونواد منو میشناسی حدودیه ساله خودمو میشناسی یه ماهم با خانوادم گذروندی. میدونی چجور آدمایی هستیم. خونواده من تکن. فقط از لحاظ اقتصادی کمی دست و بالم تنگه."

دوباره نفس گرفت و گفت : "مادر من مریم دختر خاله منو میخواست برام نشون کنه ولی دیروز بهش گفتم به رها علاقه دارم بدون اون نمیتونم یه لحظه دووم بیارم. مادر منم که عاشقته فوری قبول کرد."

رها سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت. امیرعلی گفت : "حالا نظرتو بگو؟ به من علاقه داری اینو همه میدونن الان جواب این خواستگاری روچی میدی. لطفاً عجله کن. طولش نده که صبرندارم"

رها با گوشه روسریش ورمیرفت سرش را بالا آورد و گفت : "شرمنده من جوابم منفیه"
از دربیرون رفت. امیرعلی مات و مبہوت به در بسته شده نگاه میکرد و انتظار هر چیزی را داشت
غیر از جواب منفی رها.

حالش دگرگون شده بود. دستش رابه دیوار گرفت و همانجا روی زمین نشست.

احساس میکرد قلبش درد گرفته است. نمیدانست چه کند.

رها با خنده پشت در ایستاده بود. از هیجان نمیدانست چه کند.

دلش برای امیرعلی سوخت در را باز کرد. با چشم دنبال امیرعلی میگشت. پیدایش نکرد.

او را کنار تختش در حالیکه نشسته بود و سرش را در دستهایش گرفته بود. یافت.

با عجله جلورفت و گفت : "امیرعلی بابا بخدا شوخی کردم پاشو. امیرعلی من عاشقتم"

امیرعلی با عصبانیت از جایش بلند شد به سمت رها رفت رها ترسیده به سمت در خروجی
فرار کرد. امیرعلی با چند قدم خودش رابه رها رساند و محکم بغلش کرد. صدای خنده رها کل
ساختمان را گرفته بود.

همه با تعجب به یکدیگر نگاه میکردند.

سارا و علیرضا آرام میخندیدند.

صدای رهاکه به امیرعلی میگفت : "امیرتوروخداذیتم نکن ببخشید" کل سالن پذیرایی پخش میشد.

احترام خانم باصدای تک پسرپهلوانش : "بگو عاشقمی تاولت کنم" لبخندی زدوگفت : "ایشالا همیشه همینقدرعاشق هم باشن وشادزندگی کنن"

بزرگترهامشغول حرفهایشان شدندرگس کمی ناراحت بنظر میرسید.شایددلش میخواست سامان قسمت دخترش باشد.

امیرعلی رهای عاشق رادرآغوش گرفته بود.دلش نمیخواست هرگزاین لحظه تمام شود.

روسری رهافتاده بودوامیرعلی چانه اش راروی سررها گذاشته بودوباتمام وجودش اورامیبویید.

او عاشق دختری شده بودکه زمانی ازابیزاربود.

دختریکه اگرنبودامکان داشت پای چوبه دارباشد.

دختریکه اگرنبودشایدانقدرحال مادرش خوب نبود.

باتمام وجودعاشقش بود.درزندان وزمان تنهائیش به این علاقه پی برده بود.

سرش رابرداشت به چشمهای رهاخیره شد : "رهامیدونی چشمت آدمودیوونه میکنه"

نگاهی به لبهائیش انداخت : "ولبهات فوق العاده وسوسه کنندست"

سرش راجلوبردولبهای رهاراطولانی مدت بوسید...

باعجله ازرهای محجوب روبه رویش جداشدوگفت : "بریم؟خیلی وقته بالاییم زشته"

رهانگاهی به قیافه به هم ریخته خودش و صورت کثیف شده امیرعلی انداخت. از خنده قرمز شده بود.

به امیرعلی گفت : "باین قیافه ها کجا بریم؟ خودت دیدی؟؟"

امیرعلی بادیدن خودش درآینه خندید و گفت : "اوه اوه. چه خبره"

رها دستمال مرطوب رابه سمتش گرفت : "باین پاکش کن"

خودش هم به سختی صورتش را پاک کرد و از اول آرایشش را تجدید کرد.

با امیرعلی از پله های پایین رفت همه بانگاه خیره به آنها زل زده بودند.

احترام خانم گفت : "مبارک که دخترم!؟"

رها با لبخند به امیرعلی نگاه کرد و لبخندی زد.

همه دست زدند و تبریک گفتند. امیرعلی دست رها را گرفت و با عشق کمی فشرد.

علیرضا گفت : "امیرعلی جان هنوز محرم نیستید. چقد توهولی"

همه خندیدند اما امیرعلی دست رها را سفت گرفت و روی مبلی کنار خودش نشاند.

سارا آرام زیر گوش رها گفت : "چرا رزت رنگش عوض شد رفتی بالا اومدی؟؟"

رها با دستپاچگی گفت : "واقعا؟؟ پس چی کنم من همه فهمیدن ینی"

سارا خندید و گفت : "شوخی کردم عزیزم میخواستم مچتو بگیرم."

امیرعلی سرش را از حس های زیبای زیر گوش رها گفت : "خانم بریم بالاتوا تاق استراحت؟؟"

رها با چشمهای باز نگاهش کرد و گفت : "واقعا؟؟ زشت نیست!؟"

امیرعلی باخنده گفت : "شوخی کردم عزیزم"

بعد از کلی صحبت و اوقات گذراندن احترام خانم و بچه هارفتند. فقط امیرعلی تنها ماند تا بارها کمی پیاده روی کند.

امیرعلی از جایش بلند شد به اتاق رها رفت در زد : "میتونم پیام تو؟؟"

صدایی نشنید. وارد شد صدای شرشر آب حمام میامد. فهمید رها به حمام رفته روی تختش نشست و به همه چیز نگاه کرد.

صدای گوشی رها افکارش رابه هم ریخت.

چند بار زنگ خورد آن را پاسخ داد.

: "الو...الو...رها؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟ بخدا اون پسر آشغالو ببینم زنده نمیزارمش تو زن منی فهمیدی. به اون آشغال بگو گورشو گم کنه."

امیرعلی بدون کوچکترین حرفی گوشی را قطع کرد. نفسش تند تند میزد. سامان بود.

با عصبانیت از جایش بلند شد کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد.

با صدای در برگشت رها از حمام بیرون آمده بود دنبال حوله اش میچرخید. لخت مادر زاد.

بالذت به دختر روبه رویش خیره شده بود. میدانست نامحرم است ولی قدرت برگشتن نداشت.

بدنی سفید همچون بلور با اندامی متناسب و زیبا.

حوله رابرداشت به سمت رهاکه لخت تانصفه داخل کمد دیواری بودرفت وگفت : "دنبال این میگردی؟؟" رها حوله را گرفت ان رابه تن کرد باتعجب روبه امیرعلی گفت : "ازکی تاحالا اینجایی؟"

امیرعلی : "ازاولش"

رها : "منولخت دیدی؟؟"

امیرعلی : "دیدم و پسندیدم"

باخنده رها راکه بهت زده حرف میزد در آغوش کشید : "عاشقتم سفیدبرفی من"

با عجله گوشیش را بیرون کشید و شماره امیرعلی را گرفت با اولین بوق برداشت : الو.. کجا موندی امیرعلی؟؟

امیرعلی : "دم در آرایشگاه خانم"

رها : "میکشمت پس چرا الان میگی!!!"

امیرعلی : "چون همین الان رسیدم خانم خوشگله"

رها بالبخند گفت : "بیزحمت بیابالا" گوشی را قطع کرد.

امیرعلی وارد شد پیشانی عشقش را بوسید. شل رها را بست و دست او را گرفت. اصلا به خرده فرمایشهای فیلمبردار اهمیت نداد.

ارام آرام از پله ها پایین رفتند.

مردم بادیدن عروس و داماد کمی آنها را نگاه کردند. پسری از روبه روبه رها خیره شده بود گفت : "اووه عروس چقد خوشگله ایشالا کوفتت شه دوماد"

وبادوستانش با صدای بلند خندیدند.

امیرعلی با عصبانیت شغل رها را پایینتر کشید تا صورتش معلوم نشود. به سمت پسرک برگشت و گفت : "خفه شو. خودت ناموس نداری مگه" همه با صدای امیرعلی پراکنده شدند. رها را با احتیاط سوار ماشینش کرد و به راه افتاد

رها گفت : "میتونم شنل مویه کم بکشم عقب؟ خفه شدم امیر"

امیرعلی با نا راحتی گفت : "آخ ببخشید اصلا فراموش کردم. اعصاب موبه هم ریخت"

به سمت رها برگشت و شنلش را عقبتر کشید مثل یه تیکه از ماه شده بود.

کمی خیره نگاهش کرد. عاقبت پوفی کرد و به جلو برگشت با خودمی اندیشید داشتن زن زیبا هم درد سراست. همش استرس و ترس از متلک دیگران.

دست رها را در دستش گرفت سرد سرد بود.

"رها چته؟؟"

رها : "هیچی"

امیرعلی : "پس چرا انقدر سردی"

رها : "هیچی استرس دارم"

امیرعلی کمی رها را به خودش نزدیک کرد و پیشانیش را بوسید : "عزیزم ترس واسترس برای چی؟ من مثل کوه پشتتم" رها لبخندی به این مردانگی امیرعلی زد و گفت : "امیرعلی عاشقتم خیلی دوست دارم"

امیرعلی : "نگفتی از کی بهم علاقمند شدی"

رها سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت : "از روز اول دانشگاه جلوی بورد کلاس را دیدم از همون موقع" امیرعلی کمی فکر کرد تا یاد آوردی کند آن صحنه زیبا و سرنوشت سازش را.

به سمت رها برگشت و گفت : "ولی من اون روز اصلا تو رو ندیدم"

رها : "اره بی انصاف. به وقتش تلافی همه بی محلیا رو سرت در میارم امیرعلی بد."

با صدای بلند خندیدند صدای گوشه رها مانع از ادامه خندیدن آنها نشد. سارا : "سلام کجایید؟؟ زدید کنار جاده عشق و حال؟؟ بابا مهمونا او مدن رها زود باشید"

رها؛ "باشه چشم الان میایم"

امیر علی با لبخندی ماشین روشن کرد راه افتاد

توی راه کلی باهم خندید رها عاشق خنده های مردانه امیرعلی بود

بعد از 20 مین امیر علی جلوی باغی که برای مراسم ترتیب داده بودند نگه داشت

پیاده شد در برای رها باز کرد شنلش رو یکم پائین تر کشید

دست رها رو گرفت دوشادوش هم وارد باغ شدن جمعیت زیادی داخل باغ بود اول از هم

احترام خانوم مادر پدر رها بودند باهم دست دادند و بوسی کردند

دور میزها چرخیدند به هم سلام خوشامد گوی گفتند

به میز خاله امیرعلی رسیدند که مریم با حرص نگاهشون میکرد

روبه رها گفت آخر کار خودتو کردی

رها نعلش نداشت امیرعلی دستشو محکم تر گرفت به جایگاه عروس داماد رفتن بعد از

چند دقیقه بعد عاقد اومد شروع کرد به خوندن خطبه عروس خانوم برای بار سوم میپرسم

آیا وکیلیم رها با صدای بلند رسا گفت با اجازه پدر مادرم بزرگتر ها بلههه همه شروع کردن به دست زدن رفتن وسط مشغول رقص شدن رها امیرعلی دفتر رو با امضا هاشون پر کردن سارا اومد سمتشون دستشون کشید بلندشون کرد برد وسط باهم شروع به رقصیدن کردن وای که چقدر زیبا میرقصیدند رها با ناز عشوع عاشقانه برای امیرعلی میرقصید امیرعلی هم بر سرش پول میریخت.

رها عاشقانه با مهارت خاصی میرقصید

با کلی تشویق راهی شدن نشستن

خستگی ناپذیر شده بودن

آرایشگر اومد رها رو صدا کرد رها وارد عمارت توی باغ شد رفت داخل نشست روی صندلی آرایشگر با محارت خاصی موهای رها رو جمع کرده ویکنی آرایشش رو تغیر داد

رها بلند شد لباس عروس زیبای که انتخاب کرده بود پوشید البته پوشیده بود آستین دار چون امیرعلی اینجوری دوست داشت...

با یاد امیرعلی لبخندی زد

وای رها چه ناز شدی خواهری رها با صدای سارا برگشت نگاهش کرد هم دیگرو در آغوش گرفتند

امیرعلی اومد داخل همین طور عکاس شروع کرد به عکس گرفتن وژست های مختلف بعد هم از در پشتی وارد باغ شدیم باقی عکس هارو اونجا انداختیم بعد از یه ساعت عکس هامون تموم شد با امیر علی برگشتیم توی عمارت امیرعلی بوسه ای روی دست هام زدرها من خیلی خوشبختم که عشق تو رو دارم من خوشبختم امیرعلی که مردی مثل تو دارم.

امیرعلی داشت نزدیک میشد که باصدای اهم یکی سریع رفت عقب همه زدن زیر خنده بعد از دوساعت ارکس شروع کردن به زدن همه ریختن وسط من وامیرعلی هم رفتیم وسط کلی رقصیدیم دیگه نا نداشتیم وایسم خانومم خودتو خسته نکن امشب کلی کارت دارم رها سرخ شد از این بی پرده حرف زدن امیرعلی سر به زیر انداخت وای قربون خجالت خانومم بشم من در دست هم رفتن نشستن ارکس همگی رو به صرف شام دعوت کرد

من وامیرعلی هم مثل این گشنه ها نشستیم غدامون خوردیم.....

بعد از شام همه دنبالم اومدن عروس کشون تا جلوی آپارتمانی که بابا بهمون هدیه داده بود

بابادستمو گذاشت تو دست همو من به امیر علی سپرد مامان بغلم کرد بوسید

دخترم مشکلی داشتی بیدارم زنگ بزن باخجالت سر به زیر انداختم

عزیز جون بغلم کرد بوسید سارا هم خواهرانه بغلم کرد با امیر علی وارد آپارتمانمون شدیم امیرعلی بغلم کرد بردم توی خونه باهم رفتیم توی اتاق خواب خیلی دوست دارم رها منم دوست دارم امیرعلی دست برد لباس هام در آورد

تا صبح زمزمه های عاشقانش توی گوشم نجوا کرد

من خوشبخت ترین ام ...

پایان

امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه

